

## ديوان اشعار ابوالقاسم لاهوتي



متن اشعار: نسخه مسكويه ۱۹۷۵  
تاريخ تهيئه الكترونيك: ۲۰۰۶

تهيئه براي :  
كتابههاي رايجان فارسي

[HTTP://PERSIANBOOKS.BLOGSPOT.COM](http://persianbooks.blogspot.com)

شاد بمان اي هُنري رنجبر ،  
اي ز تو آباد جهان وجود ،  
دولت شاهان اثر گنج توست ،  
گر تو دو روزي ندهي تن بكار ،  
باعث آبادي عالم توي ،

\*\*\*

اي شرف دوده نوع بشر ،  
هيچ نبود ارکه وجودت نبود .  
راحت اعيان ثمر رنج توست .  
يكسره نابود شود روزگار .  
رنجبرا ، معني آدم - توي .

تهران ۱۹۱۰

فقط سوز دلم را در جهان پروانه مي داند ،  
نگريم چون زغيرت ، غير مي سوزد بحال من ،  
به اميدي نشستم شكوه خود را به دل گفتم ،  
به جان او كه دردش را هم از جان دوستتر دارم  
نمي داند كسي كاندر سر زلفش چه خونها شد ،  
نصيحتگر ، چه مي پُرسِي علاج جان بيمارم !

\*\*\*

غم را بليلي كاواره شد از لانه مي داند .  
ننالَم چون زغم ، يارم مرا بيگانه مي داند .  
همي خندد به من ، اين هم مرا ديوانه مي داند .  
ولي مي ميرم از اين غم كه داند يا نمي داند ؟  
و ليكن موبه مو اين داستان را شانه مي داند .  
اصول اين طبابت را فقط جانانه مي داند .

اسلامبول ۱۹۱۸

نشد يك لحظه از يادت جدا دل !  
ز دستش يك دم آسايش ندارم ،  
هزاران بار مَنعش كردم از عشق ،  
به چشمانت مرا دل مبتلا كرد ،  
از اين دل داد من بستان خديا ،  
درون سينه آهي هم ندارد ،  
به تاري گردنش را بسته زلفت ،  
بشد خاك و زكويت برنخيزد ،  
ز عقل و دل دگر از من مپرسيد ،  
تو ، لاهوتي ، ز دل نالي ، دل از تو ،

\*\*\*

زهي دل ، آفرين دل ، مرحبا دل !  
نمي دانم چه بايد كرد با دل ؟  
مگر برگشت از راه خطا دل ! ...  
فلاكت دل ، مصيبت دل ، بلا دل !  
ز دستش تا به كي گويم : خدا ، دل !  
ستمكش دل ، پریشان دل ، گدا دل !  
فقير و عاجز و بي دست و پا دل !  
زهي ثابت قدم دل ، باوفا دل !  
چو عشق آمد ، كجا عقل و كجا دل ؟  
حيا كن ، يا تو ساكت باش يا دل !

اسلامبول ۱۹۱۸

بُنا ، طراوت روي تو آفتاب ندارد ،  
زخجلت آب شدم ، چون رقيب عيب جهالت  
جواب او چه دهم ، مدعي اگر كه پيرسد  
تو را بجهل سروكار و من هلاك زغيرت  
نخوانده نقشه و جغرافي ، اي صنم ف دل سختت  
معلم تو نياموختت حساب ، چه داني  
بيا به ديده لاهوتي و ببين بچه سختي

\*\*\*

وليك حيف ، تو مستوري ، او نقاب ندارد .  
گرفت بر تو و من ديدم اين جواب ندارد .  
كه يارت از چه سر دانش و كتاب ندارد ؟  
كه چون ز صحبت نامحرم اجتناب ندارد !  
خبر زملك دلم ، گر شود خراب ، ندارد .  
كه حسرت دل پر درد من حساب ندارد .  
به ياد روي تو شب تا به صبح خواب ندارد .

اسلامبول ۱۹۱۸

عكس روي يار در جام ... دام افتاده است ،  
عاقبت برخيزد از جا هر كجا افتاده ايست  
داغ هجران گل و بيرحمي صياد را  
زاهدا ، ما را ز رسوائي مترسان بيش از اين ،  
از علايق دم مزن در پيش لاهوري كه او

\*\*\*

يا به دريا صورت ماه تمام افتاده است ؟  
جز دلم كاندر خم زلفش مدام افتاده است .  
داندآن مرغي كه همچون من به دام افتاده است .  
طشت ما از اول دنيا زبام افتاده است .  
از خيال تنگ و از سوداي نام افتاده است .

اسلامبول ۱۹۱۹

فلك به جُرم درستي دل مرا بشكست ،  
نمود نام و نشانش ز لوح هستي گم  
مرا اميد درستي ز نادرستان نيست ،

\*\*\*

مگر شكستن دل بوده مزد مرد درست ؟  
فلك بهر جا مرد درستي جاست .  
از آنكه «سنبل هرگز زشوره زار نرُست .»

ز نادرستی تحقیر می کند دشمن  
درستی است مرا دین و از اراده خود

مرا که غیر درستی نکرده ام ز نخست .  
به سختگیری دنیای دون نگردم سست .

اسلامبول ۱۹۱۹

\*\*\*

درد من داند و نالد به فراق وطنش .  
غسلش از خون بود و گرد غریبی کفنش .  
هر که جانان به سر آید دم جان باختنش .  
همچو شکر بچشد ذائقه کوهکنش .  
نتواند ز سر کوی تو برداشتنش .  
دردش این است که گردیده جدا از چمنش .  
نازیننی که مکرر شود از گل بدنش .  
این خیالی ست که مدغم شده با جان و تنش .

بلبل از کنج قفس چون نظر افتد به منش  
جان به قربان شهیدی که پس از کشته شدن  
روز مرگش سزد از جشن ولادت گیرند  
تلخی از دست تو ، ای خسرو شیرین دهنان  
دلم از دست تو افتاده به حالی که اجل  
ناله و زاری بلبل نه ز بی بال و پریست ،  
یا رب این سنگدلی را زکه آموخته است  
دل لاهوتی و دوری ز خیالت ؟ - هیهات !

اسلامبول ۱۹۱۹

\*\*\*

در آن آتش سراندر پای خود را سوختم بی تو ؟  
به آن چشمت قسم ، چشمان خود را دوختم بی تو .  
ولی من ، گپ میان ما بماند ، سوختم بی تو .  
چقدر ، ای مه ببین ، لعل و گهر اندوختم بی تو .  
به چیزی جز خیالت خویش را نفروختم بی تو .  
عزیزم ، بین چه سان درس وفا آموختم بی تو .  
بدین سان پارگی های دلش را دوختم بی تو .

خبرداری که از غم آتشی افروختم بی تو ،  
به هر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی ز آنها ،  
بُتان سازند حیلتها که گردند آشنا با من ،  
پر است از اشک و از لخت جگر پیوسته دامانم ،  
خریداران فراوانند و پر سرمایه ، اما من  
مرا کشتند و از مهر تو روگردان نگریدیم ،  
به لاهوتی سخن از مهربانی های تو گفتم ،

اسلامبول ۱۹۱۹

\*\*\*

سوختم در آرزویت ، گر نمی دانی ، بدان .  
خواهم آمد من به کوی ات، گر نمی دانی ، بدان .  
هستم اندر جستجویت ، گر نمی دانی ، بدان .  
زنده میگردم به بوییت ، گر نمی دانی ، بدان .  
بسته آنرا تار موییت ، گر نمی دانی ، بدان .  
بوسه خواهم زد به روییت ، گر نمی دانی ، بدان .  
عاشق روی نکوییت ، گر نمی دانی ، بدان ؟

عاشقم ، عاشق برویت ، گر نمی دانی ، بدان !  
با همه زنجیر و بند و حیل و مکر رقیب  
مشنو از بدگو سخن ، من سست پیمان نیستم ،  
گر پس از مردن بیانی بر سر بالین من ،  
اینکه دل جای دگر غیر از سر کوییت نرفت ،  
گر رقیب از غم بمیرد ، یا حسد کورش کند ،  
هیچ می دانی که این لاهوتی آواره کیست ؟

اسلامبول ۱۹۲۰

\*\*\*

جز من که دور مانده ام از یار و از دیار .  
از کاروان بجای نماند به غیر نار .  
خوش میروی ، برو که خدایت نگاهدار !  
آب و هوای آن نبود بر تو سازگار .  
آنجا که یافتید به هند وصال بار ،  
نامی برید از من دلخون داغدار .  
در حسرت گلی شده ام همنشین خار .  
خواهی به زینهار تو آیم به اضطرار .  
ای چرخ دور شو ، که تو بیش از منی فکار .  
تیر هلاک هرچه خواهی به من ببار !  
من طعمه تو نیستم ، ای گرگ لاشه خوار !  
شیرم ، اگر به سلسله باشم ، چه احتقار ؟  
طبعم خزینه ایست پر از در شاهوار .  
تن میزنم ز منت غیر ، اینم افتخار .

بستند همراهم سویی یار و دیار بار  
در آتشم ز فرقت یاران که گفته اند :  
ای کاروان که بار دل و جان گرفته ئی ،  
راه وطن بگیر که این منزل غریب  
ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست ،  
یادی کنید از من گم کرده آشیان ،  
عمری است کز جفای تو ، ای چرخ زشت کیش ،  
دانم چرا ستیزه کنی با من ، ای فلک - ،  
ای آسمان برو ، که تو عاجزتری ز من ،  
تیغ ملال هر چه توانی به من بزن ،  
من سخره تو نیستم ، ای چرخ دون پرست ،  
شمشیرم ، ار برهنه بمانم مرا چه عیب ،  
بیچاره نیستم ، به تهی دستی ام مبین ،  
رو مینهم به درگه یار ، اینم آبرو ،

هرگز نیازمند نگردد بهیچ کس

آنجا که مرد بخرد تن میدهد بکار .

اسلامبول ۱۹۲۰

\*\*\*

دلم بسیار می خواهد ببینم دلبر خود را ،  
هزاران فرسخ از من ظاهراً دور است و من هر شب  
در این آتش که خود افروختم از عشق گرد خود  
از این ترسم که دیگر روی گلشن را نبینم من ،  
درون مکتب گیتی بغیر از عشق و آزادی  
مترس از جان ، اگر این را پسندد یار، لاهوتی ،

ببینم دلبر خود را به او بخشم سر خود را .  
بیادش تا سحر خوشبو نمایم بستر خود را .  
دهم آخر به باد نیستی خاکستر خود را .  
در این کنج قفس چون ریختم بال و پر خود را .  
زهر علمی و هر بحثی بشستم دفتر خود را .  
بکش بر سر ، و گر زهر است ، تا ته ساغر خود را .

اسلامبول ۱۹۲۱

### به شمس کسمانی

در فراق گل خود ، ای بلبل ،  
صبر بنما و بردباری کن ،

نه فغان بر کش و نه زاری کن .  
مکن آشفته موی چون سنبل .

تو که شمس سماوی عرفانی ،  
باعث افتخار ایرانی ،  
که دو روز است عمر دوره گل .

برترین جنس نوع انسانی ،  
بهنر از هر کسی تو می دانی

تبریز ۱۹۲۱

\*\*\*

سالها در جستجوی حق به هر در سر زدم ،  
در همه دنیا نه نام از راستی بُد نی نشان ،  
دشمنی بد هر کسی را من گرفتم جای دوست ،  
هر که را دیدم برای نفع شخصی میدوید ،  
بردل صنف توانگر زخمهای پی به پی  
هر زمان اعلان کشتی کرد با من آسمان ،  
جستم از هر بند و کردم پاره هر زنجیر را ،

کس ندیدم هر قدر این در زدم آن در زدم .  
هی شدم نومید از این در ، هی در دیگر زدم .  
رهزنی بد ، دست بر دامان هر رهبر زدم .  
پشت پا جز فعله و دهقان به خشک و تر زدم .  
گر به نوک خامه گاهی با دم خنجر زدم .  
زود برجستم به میدان آستین را بر زدم .  
بیرق آزادی مطلق به بحرو بر زدم .

باکو ۱۹۲۲

\*\*\*

طیب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت ،  
شنید دختر ایران خبر ز آزادی ،  
به پیر میکده رمزی ز دیوار گفتم ،  
به ناله مرد فقیری میان کوچه ز جوع ،  
ز خوابگاه غنی دید عکسی آهنگر ،  
ز من مبارزه صنف کارگر چو شنید ،  
ز رنج کارگران خواجه را خبر کردم ،  
به پیش شیخ گشودم کتاب لاهوئی ،

گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت .  
عرق زهر سر مویش چکید و هیچ نگفت .  
درون خرقه به حیرت خزید و هیچ نگفت .  
توانگری همه را می شنید و هیچ نگفت .  
به فکر غرق شد و دم دمید و هیچ نگفت .  
سیاه شد ، لب خود را گزید و هیچ نگفت .  
پیاله می خود سر کشید و هیچ نگفت .  
برهنه پا سوی مسجد دوید و هیچ نگفت .

مسکو ۱۹۲۳

\*\*\*

بی رفیق راستگویی کار کردن مشکل است ،  
میتوان رفتن بکام شیر غرمان هم ولی  
یک نفس با مفتخواران بی زیان نتوان نشست ،  
ظاهرش بکرنگ دارد ، باطنش هفتاد رنگ ،  
با غنی گفتم که خون فعله را دیگر مریز ،  
عزم و جهد آسان کند هر سخت را ، لاهوئیا ،

راست گویم : زندگی بی یار کردن مشکل است .  
جنگ با آن نرگس بیمار کردن مشکل است .  
دوستی با گرگ مردمخوار کردن مشکل است .  
کار با این زاهد مکار کردن مشکل است .  
گفت از من ترک این کردار کردن مشکل است .  
شان انسان نیست گوید : کار کردن مشکل است .

مسکو ۱۹۲۴

\*\*\*

چرا قهري از من ، بلايت بجانم .  
بگو تا گناه خودم را بدانم .  
بمن زهر بخشي بده تا ستانم .  
که اکنون چنین پیش تو ناتوانم .  
بچيزي نگرده زبانه در دهانم .  
که مردم بتنگ آمدند از فغانم .  
که این مملکت پر شد از داستانم .

مسکو ۱۹۲۵

\*\*\*

بگذار تا که جلوه کند آفتاب حسن .  
کوتاه کرد زلف تو خوش انقلاب حُسن .  
دل را بسوي خویش کشد بي طناب حُسن .  
بي نام تو صحيفه اي اندر کتاب حُسن .  
تا بنگرند اهل جهان آب و تاب حُسن .  
نام بزرگوار تو در انتخاب حُسن .  
الا مقام عشق و بغیر از جناب حُسن .  
کو آنچنان دهان که بگويد جواب حُسن ؟  
لا هوتي فلک زده تنها خراب حُسن .

مسکو ۱۹۲۵

بت ناز نینم ، مه مهر بانم ،  
عزیزم ، چه کردم که رنجیدي از من ؟  
ز من عمر خواهی بگو تا ببخشم ،  
فلک مات بود از توانائی من  
ز درس محبت ، بجز نام جانان ،  
من آخر از این شهر باید گریزم  
چه دستان کنم تا روم جای دیگر

بیرون بیا ز پرده ، بدر این حجاب حُسن ،  
زنجیر و بند مسلک جمهور عشق نیست ،  
گیسوي تاب داده چه حاجت که روی تو  
در هیچ کشوري به دبستان عشق نیست  
بردار پرده ، باز کن آن روی ساده را  
در کنفرانس دانشگان صدر نامهاست  
از انقلاب پست شود هر توانگری  
منطق هزار مسئله حل می کند ولي  
جمهور حُسن عالمی آباد کرد و ماند

### سرای تمدن

دیوار رخنه داری و طاقی شکافته ،  
هر گونه مور و مار در آن راه یافته ،  
برجی قدیم و کهنه و پوسیده و بلند ،  
هر گوشه قطعه - قطعه ستونهای ارجمند  
در سر ستون و سر در و ایوان و سقف آن  
اما سیاه گشته و یکسر شده نهان  
ها ، یک کتاب پاره !  
شاید شود پدید که این خانه ملک کیست ....  
آه ، بلکه بود چشم من به خواب ...  
آه ، این بنا تمدن تاجیک بوده است ،  
از بهر این سرای فلک سای پر شکست

پوشیده سقف آن همه از تار عنکبوت .  
صحنش پر از مهابت و تاریکی و سکوت .  
ارکان آن شکسته و از هم گسیخته ،  
از جای خود بر آمده بر خاک ریخته .  
با خط زر نوشته هزاران کتیبه ها ،  
در زیر دود آن همه آثار پربها .  
بخوانیم ، از این کتاب  
پوسیده ...  
این خط ... بدون شبیه ، بلی ، خط فارسی ست ....  
آن خانه ای که نورفشاندی به کائنات .  
نبود بغیر راه لنینی ره نجات .

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

\*\*\*

عالمی روشن شود چون مه بر آید از سحاب .  
حیف بود این حُسن عالمگیر ماند در حجاب .  
عاشق روی تو را حاجب نباشد با شراب .  
حُسن تو دل را بسوي خود کشاند بی طناب .  
چادر از رویت گرفت و داد بر دستت کتاب .  
«هیچ» را «هرچیز» کردی ، زنده باش ای انقلاب !

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

\*\*\*

در غمت چاک - چاک شد دل من .  
خسته و دردناک شد دل من .  
بر سرم یک گذر کنی ، چه شود ؟

تاجیکستان شد منور تا تو گشتی بی نقاب ،  
آفرین بر قوه ای کز پرده آزادت نمود ،  
از برای مست کردن یک نگاهت بس بُود ،  
روی نیکی تو را کوتاهی مو عیب نیست ،  
قدرت سرینجه اکتبر را بنگر که چون  
بنده دیروزه اکنون حکمرانی می کند ،

آخر ای مه هلاک شد دل من ،  
بی تو ای نو شکفته غنچه گل ،  
گر به حالم نظر کنی ، چه شود ،

رحمي ، اي نونهال گلشن جان ،

گر به اين چشم تر کني ، چه شود ؟

به من خسته يك نظاره بکن ،  
تو زمن جان بخواه تا بدهم ،

دردم از يك نظاره چاره بکن .  
ورنگوئي سخن ، اشاره بکن .

شعله بر خانمان من زده ئي ،  
از چه منع کني زسوز و گداز ؟

دشنة بر استخوان من زده ئي .  
تو خود آتش به جان من زده ئي .

اينکه زلفت کمند راه منست ،  
چه گنه کرده ام که ميکشيم ،

شرحي از طالع سپاه منست .  
مگر عاشق شدن گناه منست ؟

آه از آن چشم مست پر فن تو  
دست من گر به دامن نرسد ،

و آن نهفته نگاه کردن تو !  
اي صنم ، خون من به گردن تو !

دوشنبه ۱۹۲۵

\*\*\*

اين آسمان نورد بسوي تو مي پرد ،  
در مرتع کبود فلک اين هوا نورد  
ابر سطير را متلاشي کند چنان  
در هم دَرَد ز گردش پروانه اش هوا  
در بين عرش و فرش چنين ملک مستقل  
جز ياد دوست در سر ما اندرين فضا  
خود را به اين پرندۀ سپردم کزين ديار  
ياد دهان تنگ تو در اين دل هوا  
مهر بُئي به جان بخريدي که هيچ وقت ،

ما را در اين هوا به هواي تو مي برد :  
مانند آهوئي است که آزاده مي چرد .  
گرگي که از ميانۀ يك گله بگذرد .  
آنسان که دل ز گردش چشم تو مي دَرَد .  
کمتر دلاوري بتصرف در آورد .  
فکر دگر مجال ندارد که بگذرد .  
بيرون برد مرا به ديار تو بسُرد .  
زين بيشتَر بگو دل ما را نيفشرد .  
لاهو تيا ، ترا به پشيزي نمي خرد .

دوشنبه - کاگان ۱۹۲۶

\*\*\*

خونابه اين سینه ام ، اي يار خجندي ،  
خوبي تو ، ولي حيف که عشاق فروشي ،  
مهر از تو اگر مي طلبم ، منکر مهري ،  
هر ره که از آن سوي تو آيم ، تو بگيري ،  
گويم ز چه ما را بفروشي ، تو برنجي ،  
هر تخم وفا کاشتم از مهر تو در دل ،  
القصة ، ميان همه خوبان زمانه

دل بوده ، تو آن را به چنين روز فکندي .  
جانانه اي ، افسوس که بيگانه پسندي .  
پندت به وفا گر بدهم ، دشمن پندي .  
هر در که از آن روي تو بينم ، تو ببندي .  
گریم که چرا رحم نداري ، تو بخندي .  
آترا به جفا عاقبت از ريشه بکندي .  
بي مهر تري از همه ، اي يار خجندي !

تاشکند ۱۹۲۶

\*\*\*

ما فقيران که چنين عالم و دانا شده ايم  
همه کوران قدميم که بينا شده ايم ،  
ما همان **کمبغلائيم** که در دور امير  
بين چه آزاد و خوش از دولت شورا شده ايم ،  
بس که در بند بمانديم و به زنجير شدیم  
فتح اکتبر به پيش آمد و بُرنا شده ايم ،  
سالها بود که بوديم چو گنگ و کر و کور  
ما که اکنون همه دانشور و گويا شده ايم ،  
در جهالت همه بیمار و پريشان بوديم ،  
داروي علم بخورديم و مداوا شده ايم ،  
ما که بوديم غلامان و مريدان ز اين پيش  
صاحب مملکت و حاکم شورا شده ايم ،  
توده رنجبرانيم که با راه لنين

هم توانا شده ايم  
همه دانا شده ايم .  
بنده بوديم و اسير ،  
همه دانا شده ايم .  
خسته و پير شدیم ،  
همه دانا شده ايم .  
بنده و برده زور .  
همه دانا شده ايم .  
زار و نالان بوديم .  
همه دانا شده ايم .  
پيش خان و درويش ،  
همه دانا شده ايم  
در همه روي زمين

متحد بهر عوض کردن دنیا شده ایم ،

همه دانا شده ایم .

ستالین آباد ۱۹۲۹

### عیسائی ولد مهرباب

به جمعی گفت دهقانی ستمکش  
تمام عمر خود زحمت کشیدم  
نه گاوی تا از او شیرین بدوشم ،  
کشم من رنج و مالک می برد سود ،  
جهان بر دوش من ، القصه ، باریست ،  
شنید این قصه را عیسائی و گفت :  
ز بی گاوی کند او شکوه و من  
اگر چه او کند خدمت به مالک ،  
برای مطبخش من می کشم خار ،  
خود او بر دوش من بار است و دنیا  
غم من را تماشا کن که دایم

که بدبخت و پریشان روزگارم .  
ولیکن حاصلی جز غم ندارم .  
نه مرزی تا در آن تخمی بکارم .  
پی نان روز و شب این است کارم .  
من اندر زیر آن زار و نزارم .  
سزد از دیده گر من خون بیارم .  
نباشد جامه در تن جز ازارم .  
ولی من پیش او خدمتگذارم .  
به نفع او خلد بر پای خارم .  
که بر دوشش بود ، - سر بار بارم .  
**جهان بر دوش را بر دوش دارم !**

شافرانو ۱۹۳۰

### خر همان خر است

فقیری خری پیر و تنبل داشت  
هر سحالی بقال سر گذر  
چه گر شده است ، دُمش را ببیند ،  
اگر پف کنی کارش تمام است ،  
پیری پر ثروت شنید که آن خر  
نه می جهد و نه عر می کشد ،  
این صفتهای آنرا پسندید ،  
بنهاد از مخمل به پشت وی زین ،  
بقال خر را با آن جلال که دید  
گفت : ای چشم بد از روی تو دور !  
مرکب اینچنین در دنیا کم است ،  
صاحب پیشین خر از بقال  
نمی دانم کور شده ئی یا مست .

که پا از زمین با زور بر میداشت .  
می خندید و دشنام می داد به خر :  
پوزش را ببینید ، سُمش را ببینید !  
جو که هیچ ، خار هم به او حرام است !  
ارزان است و آرام و بی خطر .  
نه از راه به بیراهه می جهد .  
خر را برای سواری خرید .  
رکاب سیمین کرد ، لگامش زرین .  
با مدح و تعریف به پیشش دوید ،  
جلوه را ببینید ، جوانی و زور !  
این خر که خر نیست - رخس رستم است .  
این را که شنید گفت : ای بی کمال ،  
پالانش نو شد ، خر همان خر است !

ستالین آباد ۱۹۳۰

\*\*\*

غیرتم میکشد اینگونه که پروانه دهد جان ،  
ای خوش آن عاشق صادق که به میدان محبت  
درگه دوست بود خانه آزادی و امید ،  
گر خزان حمله کند ، بنده آن بلبل مستم

سوزد و خوش بود ، الحق که چه مردانه دهد جان !  
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان .  
زنده آن است که در خدمت این خانه دهد جان .  
که جدائی نکند از گل و در لانه دهد جان .

مسکو ۱۹۳۰

\*\*\*

زندگی آخر سر آید ، بندگی در کار نیست ،  
گر فشار دشمنان آبت کند ، مسکین مَشو ،  
با حقارت ، گر بیارد بر سرت باران در ،  
گر که با وابستگی دارای این دنیا شوی ،  
گر به شرط پای بوسی سر بماند در تنت ،  
زندگی آزادی انسان و استقلال اوست ،

بندگی گر شرط باشد ، زندگی در کار نیست .  
مرد باش ، ای خسته دل ، شرمندگی در کار نیست .  
آسمان را گو : برو ، بارندگی در کار نیست !  
دورش افکن ! اینچنین دارندگی در کار نیست .  
جان ده و رد کن ، که سر افکنندگی در کار نیست .  
**بهر آزادی جدل کن ! بندگی در کار نیست .**

مسکو ۱۹۳۰

## به يتيمان جنگ جهاني

مهربان و خوش و بي كينه و شيرين بوديد .  
جامه ها پاره و ژولیده و چركين بوديد ،

صبح تا شام فقط شوخي و بازيگوشي ،  
من تماشاگر اين صحنه و در خاموشي

تا كه يك رهگذر از دور نمايان ميشد ،  
اين در اندیشه و آن ساخته گريان ميشد ...  
بينتان بچه هر کشور و هر ملت بود ،  
گرد و بلغار و عرب ، ارمني و ترك و يهود ،  
چون شما بود به هر كوچه گروه دگري ،  
همگي صاحب احساس و صفات بشري ،  
گرچه يك ماه در آن كوچه ، غريب و بيمار ،  
ليكن از لطف شما راضيم و منت دار ،  
شير گرمي كه در آن قوطي كنسرو سپاه  
وقت تحرير همين قصه بياد آمدم ... آه ،  
گوئي اکنون بود آن حادثه آنروزي  
ديگري بر سر بالين وي از دلسوزي ،  
خاطرم هست كه با پارچه اي از شيشه  
من از اين عشق مقدس به چنين اندیشه ،  
آن پدرها و عموها كه به نفع دگران  
آن عموها و پدرها كه به مرگ پسران  
پسران پدران كه چو دشمن در جنگ  
بنگر با چه محبت شده با هم يكرنگ  
اين پسرها كه به اين سادگي و خونگرمي  
پسر آن پدرانند كه با بي شرمي  
مختصر اينكه در آن حالت پر شور و جنون  
ليكن اندیشه آینده رخشان كمون  
اينك امروز خيالات خوش آنروزي  
چارده سال گذشته است كه با پيروزي  
جاي اطفال پدر مرده و بي خويش و تبار  
كس اينگونه كسان حزب لنين باشد و كار ،  
صاحب مملكت و حاكم آن ، كارگر است ،  
زحمت حاكمه هم باني و هم راهبر است ،

گاه پر حيله ، گهي ساده و دايم زيرك .  
شكل هاتان همگي هست به يادم ، يك - يك .

كارتان مسخره و كشتي و بيعاري بود .  
همچو آتش تنم از شدت بيماري بود .

خنده و مسخره را زود رها مي كرديد .  
خوب در خاطر من هست چه ها مي كرديد .  
شاد بودم من بيمار ز وضعيتتان .  
روح بين المللي بود به جمعيتتان .  
همه بيچاره و بدبخت و پریشان و فقير ،  
ليك در سيستم آن جامعه پامال و اسير .  
بودم از بهر شما آلت تحصيل معاش ،  
مشموريد مرا بدصفت و حق نشناس .  
به من آنروز خورانديد و تبسم كرديد ،  
پيش چشم همه تان باز تجسم كرديد .  
كه يكي تان به چه سختي و تعب جان مي داد ،  
بي ثمر ليك صميمانه به او نان مي داد .  
مي تراشيد گريگور سر محي الدين را .  
كه پدرهاي شما كاش ببينند اين را !  
هدف تير نمايند برادرها را ،  
بنشانند زجهل اين همه مادرها را .  
يكديگر را به ره صنف ستمگر بگشند ،  
كه تو گوئي همه شان بچه يك عائله اند .  
بتراشند به شيشه سر يكديگر را ،  
بنشانند به خون پيكر يكديگر را .  
ز اين خيالات تب من دو برابر ميشد ،  
جلوه مي كرد و مرا حال نكوتر ميشد .  
اندرين ملك بميدان عمل آمده است .  
حاكم يك ششم اين كره **شورا** شده است .  
پيش ما ني سر هر كوچه و ويرانه بود ،  
جايشان مكتب و فابريك و كتبخانه بود .  
ديگر اين کشور سرمایه و سلطاني نيست .  
پس در اين ملك كسي بي كس و بي باني نيست .

مسكو ۱۹۱۳

## دستهاي داغدار

به ميدان نبرد زندگاني  
از آن دم تا به اين دوران پيري  
بسي زور اوران را يافتم من ،  
هزاران دست پر قوت فشردم ،  
به بزم از ماهرويان دست و گردن  
به عمر خويشتن بسيار ديدم ،  
ولي هرگز دلم را رم نيامد ،

مرا ياد آيد از عهد جواني .  
رفيقم با جواني و دليري .  
بسا سر پنجه ها بر تافتم من ،  
به كام شير غژمان دست بردم .  
به رزم از جنگجويان دست بي تن  
از آنها قصه ها خواندم ، شنيدم .  
به ابرويم از آنها خم نيامد ،



بجز روزي که در مسکو به سختي فقط اين دفعه من مقهور گشتم ، و ليکن او نه جادو بُد نه اژدر ، به مچپايش فقط نقشي نشسته ، چو در آن دستها کردم نظر دیر بلي اين دست مرد نيك نام است ، شود تا دست صنف فعله آزاد ، زن و اطفال او در خون نشستند ، مگر از داغ مرگ کودکانش دو پا در گنده آهن زمينگير ، به فرقت چوب دشمن ... در چنین حال ، کنون پاداش آن در خون نشيني ، به جاي بند و زندان باغ و گل داد ، به اين شيران پير از قدرداني ، ببين برکار گردان توانا ، برآور بازوان صف شکن را ، که در راهش بسي اينگونه مردان

فشردم دست مرد نيکبختي .  
 به خود لرزيدم و بي زور گشتم .  
 به دست او نه آتش بُد نه خنجر .  
 حنا گوئي به بند دست بسته .  
 اثر از گنده بود و داغ زنجير .  
 سزاوار هزاران احترام است .  
 به چنگ افتاد او در جنگ جلاد .  
 به تيغ اعضايشان از هم گسستند .  
 نشسته نقش خون بر استخوانش .  
 دو دست و گردنش در بند و زنجير ،  
 نشست او هفت سال اندر سیه چال .  
 به اين مرد نکو حزب لنيني  
 به فرزندی هزاران کامسومول داد .  
 تو هم اي کامسومول گن مهرباني .  
 هنر آموز و چون شيران برنا  
 نگهداري کن از دشمن وطن را ،  
 فدا کردند دست و سر به ميدان .

### آدم آهن پا

سالها بود به تاجيکستان نه فقط بُد بگل اشتر در آن ، جاي گرگان بُد و زردان شرور ، سنگ پشتي به کنار آن راه گرچه آن عائله يك توده بُدند ، - روزي از راه به احوال تباہ آنقدر خسته بُد آن گم شده مار سنگ پشت از دل و جان بر پا خاست مار گفتش که به اين شور و شتاب گر دهی قول که من را نخوري ، به تو آن راز که من مي دانم ورنه زود است که با فرزندان سنگ پشت از سخن او ترسيد ، مار گفتش که : به تاجيکستان اين کسان يکسره جنس دگرديد ، زورشان در همه جا معلوم است ، «هيچ» از اين طایفه « هر چيز » شده است ، در چنین جاي که حتي در خواب خواب در چشم نياید ديگر ، آتش و آب بود خادمشان ، در هوايند برابر به عقاب ، راست گويم به تو اي کان کرم ، کز همان دم که مرا مادر زاد از توانائي اين قوه نو بود بيچاره ني افتاده ، ملول ، بلشويکانش به يك مدت کم آدم نو، سر او پر عرفان ،

راه قورغان تپه بيحد ويران .  
 بلکه مي ماند تراکتور در آن .  
 خانه مار بُد و لانه مور .  
 داشت با عائله خود پنگاه .  
 جايشان امن و خود آسوده بُدند .  
 ماري آورد به آن لانه پناه .  
 که بُد هيچ در او تاب فرار .  
 مار را کشتن و خوردن مي خواست .  
 مي کني خانه خود را تو خراب .  
 رشته زندگيم را نبري ،  
 گويم و جان تو را برهانم .  
 مي شوي در سر اين ره قربان .  
 داد پيمان به وي و سير پرسيد .  
 تازه يك خلق نو آمد به ميان .  
 راست گويم - همه فوق بشرند .  
 کوه در پنجه آنها موم است .  
 تيغشان بر سر ما تيز شده است .  
 کس ندیده است بجز ما و عقاب ،  
 آنقدر هست هياهو ي بشر .  
 نرم گردد چدن از يك دمشان .  
 چون نهنگند و چو کشتي در آب .  
 به همان قول درست تو قسم ،  
 من چنین قوه ندارم در ياد .  
 يك سخن با تو بگويم ، بشنو :  
 نمي ارزيد سراپاش دو پول .  
 دم دميدند و نمودند آدم -  
 پايش از آهن گرد و غلطان .

این - چنین پای توانا باشد  
 او به هر راه رود با این پا،  
 راه کوبیده و آماده شود ،  
 راه ها ساخته از حد افزون ،  
 ز آن سبب شهره این دنیا شد ،  
 من زهر جاده گریزان شده ام ،  
 لیکن این آدم پا از آهن  
 سبب اینست که من در این راه  
 لیک بی شبهه به زودی آنمرد  
 خیز و دست زن و فرزند بگیر ،  
 میزبان گفت به مهمان که بس است ،  
 پیر گردیدم و نشنیدم من  
 من سه سال است که در این راهم  
 لیک عمو هست مرا در (ریگر) ،  
 خواهرم ساکن (راشیدان) است ،  
 چند سالست اثر از آنها نیست ،  
 گر چنین بود ، یقین مادر من  
 هم در این سال بزرگی ز بشر  
 ماند ماشین وی اندر این راه  
 در سر خوبی ره های دگر  
 بینشان بحث درازی افتاد ،  
 همه همفکر که گر در اینجا  
 راه ما رشک جنان خواهد شد ،  
 لیک سوگند به جان پسر  
 حرف این طایفه باور نکنم ،  
 مدتی شد پسر دمامد است ،  
 وز چنین کس اثری پیدا نیست ....  
 حیف و صد حیف که پیمان کردم ،  
 ورنه الساعه تو را می خوردم ،  
 بحث این هر دو چو اینجا برسید ،  
 از وی آهنگ سرود شادی  
 مار آگه شد از آن حالت زار ،  
 سنگ پشت و پسر و دختر او ،  
 همگی شد به حقیقت مغلوب ، -  
 سنگ پشت آن دم مُردن زد داد  
 مارگفتش که بمیر ابله پست !

که وجودش عدم ما باشد .  
 بگریزد حشرات از آنجا ،  
 جای پایش همه جا جاده شود .  
 مارها کشته ز اندازه برون .  
 نام او آدم آهن یا شد .  
 هی از این ره بسوی آن شده ام .  
 ندهد هیچ کجا راه به من .  
 به تو آورده ام امروز پناه  
 حمله بر راه تو خواهد آورد .  
 بگریز از سر این ره چون تیر .  
 به من این مکر تو کاری عبث است .  
 آدمیزاده و پا از آهن .  
 وز دو صد راه دگر آگاهم .  
 در (قراطاق) عموی دیگر .  
 مادرم در بر او مهمان است .  
 ز این حکایت خبر از آنها نیست .  
 می فرستاد خبر در بر من .  
 کرد با جمعی از این راه گذر .  
 همچو دلوی که بیفتد در چاه .  
 وز بدی های همین ره ، یکسر  
 هر یکی داد فصاحت می داد .  
 پای خود را بنهد آهن پا ،  
 بهترین راه جهان خواهد شد .  
 که زتن گر که بپرند سرم ،  
 جای در منزل دیگر نکنم .  
 دخترم زن شد و کودک زاده است  
 در جهان آدم آهن پا نیست .  
 گر که پیمان شکنم ، نامردم .  
 لذت از خوردن تو می بردم .  
 جاده کوبی به سر لانه دوید .  
 پهن شد در همه آن وادی .  
 نتوانست ولی کرد فرار .  
 خانه و لانه و مار و سر او  
 همه ماندند به زیر ره کوب .  
 کآسمان ، بین ، به سرما افتاد !  
 این همان آدم آهنپای است !

ستالین آباد ۱۹۳۳

\*\*\*

ز جسم مهاجر به جان مجاور !  
 به جا ماند و روح گردد مهاجر ، -  
 من آنجسم هستم که گشتم مسافر .  
 نیاید ، که این ملک دارد مباشر .  
 تویی در سرشتم چو باطن به ظاهر  
 بود یاد تو با دل من معاشر .  
 چه آنجا ، چه اینجا ، چه غایب ، چه حاضر .

خجند ۱۹۳۳

سلامی صمیمی ، ثنای موثر  
 به ضد طبیعت که پیوسته پیکر  
 تو آن روح هستی که ماندی به خانه ، -  
 خیال دگر کس بگو در سر من  
 تویی در وجودم چو در گفته معنی ،  
 نشاید مرا بی تو گفتن که دایم  
 منم - تو ، تویی - من ، تویی - منم - تو ،

کوه و آئینه

در سینه دشت پر شکوهی  
 کوهی به فلك کشیده قامت  
 هر صبح ، چو نان به دست دهقان ،  
 بر بسته در آن ره گذشتن  
 در هیكل خاک ایستاده  
 چون خاطر عاشقان پر از راز ،  
 اشجار وی از ستاره افزون ،  
 چون کشتی سرخ ، با صلابت ،  
 بر دشمن و دوست صورت او  
 آینه به قدر تکمه در دست  
 بنمود تلاش و جهد بیحد  
 پس شهر رود سخن کند طرح ،  
 لیک آینه خرد بود چندان  
 این بود سبب که هر چه کوشید  
 در آینه غیر تخته سنگی  
 بی فایده مدتی نظر کرد  
 آنقدر زکوه دور گردید  
 لیکن ز نشیب و قله هایش  
 از دره و پرتگاه و آبش ،  
 از منظره های دلفریبش  
 یک حرف بجا نمی توانست  
 بر زحمت او همین اثر بود  
 چون دید پدر به نا توانیش ،  
 گفتا به وی : « ای جوان پر جوش ،  
 از بید ثمر نمی توان چید ،  
 خواهی سخن از ز کوه گفتن ،

دیربست چو دل نشسته کوهی .  
 زیبا و عظیم و بافخامت .  
 خورشید فتد بدامن آن .  
 چون سر حد ما به روی دشمن .  
 مستحکم و سخت چون اراده .  
 چون بیرق پارتیزان سر افراز .  
 اثمار وی از شماره بیرون .  
 چون لشکر سرخ ، پر مهابت .  
 منفور و خوش و مخوف و نیکو .  
 یک مرد جوان بدشت بنشست .  
 تا کوه در آینه به ببند ،  
 ماهیت کوه را دهد شرح .  
 که انگشت نمی نشست در آن .  
 در آینه کوه را نمی دید .  
 نی بود علامتی نه رنگی .  
 پس فکر و تشبیهی دگر کرد :  
 تا عکس تمام کوه را دید .  
 و ز کبک و گوزن و گله هایش ،  
 از شکل پلنگ و جای خوابش ،  
 وز نعت وافر و عجیبش  
 جز شرح خطا نمی توانست .  
 کز بودن کوه باخبر بود .  
 دلسوزی کرد بر جوانیش .  
 پند پدران را بده گوش :  
 در آینه کوه کی توان دید .  
 باید به فراز کوه رفتن . «

در این دوران علم و عرفان  
 کز شرح ترقیات شورا  
 گویند : فلان سرا بنا شد ،  
 لیکن بنیان سوسیالیسم ،  
 چون کوه بزرگ و استوار است ،  
 و آئینه این کسان بود خرد ،  
 هر چند که این کسان بجوشند ،  
 با دانش پست و بینش کم  
 تا پشت به ساختمان نموده ،  
 از گنگ خبر شنیدگان اند ،  
 مضمون بتو کی شود مسخر  
 چیزی که ورا نکو ندانی  
 کشتی نتوان به حوض راندن  
 این عصر ترقیات شورا است ،  
 در ده نه فقط زمین و گو هست -  
 دهقان خودش آدمی دگر شد ،  
 از شاخه معرفت ثمر چید ،  
 در کلخوزها و کان و فابریک  
 تنها نه همین به ما رسیدند -

باشد مثل جوان چو آنان  
 دارند همین هنر که تنها  
 یا کلخوز تازه ای بپا شد .  
 در سایه مسلک لنینیسم  
 چون عشق همیشه پایدار است .  
 ز آن عکس در این نمی توان برد .  
 با صدق به کارها بکوشند -  
 خردند برای کار معظم .  
 دفتر پی وصف آن گشوده -  
 در آینه کوه دیدگان اند .  
 گر هست زفهم تو فزونتر .  
 توضیح چگونه می توانی ؟  
 یا حوض به استکان کشاندن .  
 فن غالب و علم حکمفرماست .  
 ماشین و هزار چیز نو هست .  
 از معنی زندگی خیر شد ،  
 در قوه مشترک اثر دید .  
 بسیار کسان به علم و تکنیک  
 از ما و تو بیشتر دویند .

ما در بر این گروه انبوه  
من در زحیقت ار گشودم ،  
تا نسل جوان خاك شورا  
چرخیده و روبه کوه آرند ،  
آئینه چنان کلان بگیرند  
کوشند برای درك دانش ،  
با غیرت و عزم درس خوانند  
دانش تیغی بود برنده ،  
گر تیغ بیفکنی به میدان ،

چون آینه دار و زندگی - کوه .  
این قصه از آن بیان نمودم  
صاحب قلمان نورس ما  
رورا سوی این گروه آرند .  
تا عکس جهان در آن بگیرند .  
جنگند برای کسب بینش ،  
تا خود ز حیات پس نمانند .  
هم جان بخش و هم کشنده .  
دشمن گیرد ز قبضه آن .

مسکو - ستالین آباد ۱۹۳۳

\*\*\*

ای کاشکی به عالم ، تا چشم کار می کرد ،  
ز این خوبتر چه میشد گر هر نفس ، به جانان ،  
دل را ببین که نگرینخت از حمله ای که آن چشم  
جان را به زلف جانان از دست من بدر برد ،  
گر مرغ دل ز جانان زددید می چه بودی .  
شورای دولت عشق فاتح اگر نمیشد ،  
دلبر اگر دلم را میخواند بنده ، هر چند  
باران دیده من در فصل دوری او

دل بود و آدم آن را قربان یار می کرد .  
یک جان تازه میشد عاشق نثار می کرد .  
بر شیر اگر که می برد ، بی شك فرار می کرد .  
دلبر اگر نمیشد این دل چه کار می کرد ؟  
تا شاهباز چشمش از نو شکار می کرد .  
جمهوری دلم را غم تار و مار می کرد .  
آزادی است دینم ، دل افتخار می کرد .  
صحرای سینه ام را چون لاله زار می کرد .

ستالین آباد - آرال ۱۹۳۵

### خر و تراکتور

یکی از صاحبان ثروت و جاه  
سبزه و میوه ، روغن و گندم ،  
بار کردند بهر مهمانان  
بارها را بدوش آوردند  
خواجه با خادم قبیله خود  
بین دهقانان زار و حقیر  
مینمود او به هر طرف نظری ،  
مرد دهقان بمحض دیدن خر  
داد میزد که ای خدا ، خر من !  
خر او نیز عر و عر می کرد ،  
مردم کوچه ها و مهمانها  
شکوه می کرد بینوا که بزور  
ما زهجران او غمین شده ایم ،  
تاکنون وصف او ترانه ماست ،  
غاصب خر دوید خشم کنان  
که « تو گردنکشی و دزد و شیریر ،  
گفته هایت فریب و بهتانست .  
رو بیاور بشهر پالان را ،  
بگذار این جماعت دیندار  
پشت این خر اگر که پالان را  
مرد مظلوم تا به ده بدوید ،  
پیش خر شد ، نمود تیمارش ،  
مرد مامور بعد از آن با زور

۱  
داشت بز می بشهر کرمانشاه .  
کره و مرغ و بره و هیزم  
کدخداها بدوش دهقانان .  
تا بشهر و بخواجه بسپردند .  
جایشان داد در طویله خود  
بود مردی برهنه پا و فقیر .  
چشمش افتاد ناگهان به خری .  
رفت و محکم گرفت گردن خر .  
خر خوب بجان برابر من !  
درد او را زیاده تر می کرد .  
جمع گشتند گرد دهقانها .  
خر من را گرفت یک مامور .  
زار و بیمار و بی معین شده ایم .  
جل و پالان او بخانه ماست .  
بانگ بر زد به بینوا دهقان  
دشمن خادمان شاه و وزیر !  
کذب و بهتان صفات دهقانست .  
تا که ثابت کنیم بهتان را .  
در همین جا شوند شاهد کار .  
بپذیرد بخود ، بیر آنرا !  
جل و پالان بدوش خود بکشید ،  
کرد پالان ، گرفت افسارش .  
کرد بیچاره را از آن خر دور .

گفت : « خر از منست و جل زخر است ،  
پس بفرمود تا ملازم چند  
هر چه او گریه کرد و جامه درید

روزي از روزها زتاجيکان  
آدمي خوب و مهربان و حلیم .  
پيش از اين سالها گدا بود او ،  
در همه عمر خود ستم ديده ،  
سفر اکنون نموده شاد او را ،  
با رفيقان ديگر آن دهقان  
کارگرها همه رفيقانه  
سفره گسترده آب و نان دادند ،  
ناگهان ديده مسافر ما  
شاد شد ، خنده کرد ، پيش دويد ،  
گفت : اين آشنا و يار منست ،  
ميزبانان ، بطور هزل و ادب ،  
ميشناسد تو را ، بگو بود ،  
مرد دهقان چو اين سخن بشنيد ،  
به تراکتور سوار شد بشکوه ،  
چنگ بر آن زد و فشارش داد ،  
کارگرها تمام شاد شدند ،  
اين هياهو سليم جان چو شنفست  
که « از اين پيش بنده بودم من ،  
غير زاري نمي توانستم ،  
فقط اندر زمان شورائي  
مالك علم و اقتدار شدم ،  
عاجر و بيسواد نيستم من ،  
کارگرها شدند از اين خرسند ،  
رأي دادند و رأي پرسيدند ،  
رود اکنون سليم از بالتليک

اين مجازات مرد فتنه گر است ! «  
مرد بدبخت را گرفته زدند .  
کس بفریاد بينوا نرسيد .

۲  
شد بشهر لنين کسي مهمان .  
نام او بد جليل زاده سليم .  
مرد مظلوم و بينوا بود او .  
ده آباد نیز کم ديده .  
کرده حيران لنينگراد او را .  
رفت روزي به پيش کارگران .  
پيششان ساده و صميمانه  
همه کارخانه را نشان دادند .  
به تراکتور فتاد در آنجا .  
دست بر چرخ و رول آن ماليد .  
مرکب خوب راهوار منست .  
باز گفتند : اگر که اين مرکب  
از لجامش بکش که ره برود !  
چون سپندي زجاش خويش پريد .  
چون عقابي نشسته بر سر کوه .  
کوه در زير او براه افتاد .  
همه مشغول « زنده باد ! » شدند .  
خنده اي کرد و با رفيقان گفت  
بار بايان برنده بودم من .  
خر سواري نمي توانستم .  
من شدم صاحب توانائي ،  
اسبي اينگونه را سوار شدم .  
عضو کلخوز ، تراکتوريستم من « .  
مشورت کرده در دقيقه چند ،  
کوه را بر عقاب بخشيدند .  
با تراکتور به کلخوز تاجيک .

مسکو ۱۹۳۵

### يانکا کوپالا

مردي مسلح ، بزرگ و جسو ،  
تازه رسيده از جاهاي دور  
- کي به اين کشور ياري کرده است ،  
کي بدرد او زاري کرده است ؟ -  
من گرفتار اين گل بوده ام .  
من او را بلبل بوده ام .  
من دوست توام ، اکتير ، انقلاب .  
آباد کنم اين خانه خراب ،  
من تو را انسان ميکنم بلند ،  
تو را با انگشت نشان بدهند ،  
بلبل اسير پرواز کرد آزاد ،  
حالا ديگر او خرم است و شاد ،  
ترانه او زاري ندارد ،  
از دولت گل خواري ندارد .

مجسمه فخر و اعتلا ،  
در مملکت يانکا کوپالا ،  
کي بعشق او بوده ميتلا ،  
جوابي قطعي : - يانکا کوپالا .  
و گر هم بايد ببينم جزا ، باشد !  
خود من ، اينک ، يانکا کوپالا . -  
آمدم که با دست توانا  
تا خرسند شود يانکا کوپالا .  
که ببينندت همه دنيا ،  
بگويند : اينست يانکا کوپالا ! -  
روح افسرده از نو شد برنا .  
غم نميخورد يانکا کوپالا .  
ميگرد مثل شير بي پروا .  
خوشا بحال يانکا کوپالا !

\*\*\*

اي نقشه کش اسارت دل ،  
 اي از تو همه خسارت دل !  
 دل را به اشاره پاره كردي ،  
 آتش زدي و کنار كردي .  
 تن پوشه و آب و نان نخواهم ،  
 القصه كه بي تو جان نخواهم .  
 كي با الم سياه من زيست ؟  
 غير از تو ، بگو ، پناه من كيست ؟  
 همچون نفس سحر بيايم ،  
 پا گر شكند ، به سر بيايم .  
 رخساره زگرد غم بشويم ،  
 از روي تو كام دل بجويم .

اي رهزن جان و غارت دل ،  
 اي تازه كن مرارت دل ،  
 با چشم سياه اشاره كردي ،  
 جانرا هدف شراره كردي ،  
 دور از تو به تن توان نخواهم ،  
 آسايش اين جهان نخواهم ،  
 هيچت غم اشك و آه من نيست ،  
 راندي تو مرا ، گناه من چيست ؟  
 من سوي تو ز اين سفر بيايم ،  
 در خون كنم ار گذر ، بيايم ،  
 ايم بتو درد خود بگويم ،  
 در موي تو مشك تر ببويم ،

\*\*\*

تب عشق تو روز و شب دارم .  
 شب وصل است ، با تو گپ دارم .  
 من از اين كار دل عجب دارم .  
 طالع نحس در عقب دارم .  
 روز و شب نام تو بلب دارم .  
 تا كه خون و رگ و عصب دارم .  
 من از اين خانه جان طلب دارم .  
 من از اين خاندان نسب دارم .  
 من دليرم ، چنين لقب دارم .

دست نه بر سرم كه تب دارم ،  
 يا بران يا خموش كن دلرا ،  
 تو مرا ميزني و دل شاد است ،  
 من وفا پيشه ام ، ولي چه كنم ،  
 دائما روي تو بخانه چشم ،  
 دست هرگز ز دامنم نكشم  
 نروم هيچ جا ز درگه دوست ،  
 افتخار به عشق و آزاديست ،  
 در ديار وفا ، چو لاهوتي ،

\*\*\*

يار عيار برقص آمده است .  
 گونيا مار برقص آمده است .  
 شهر و بازار برقص آمده است !  
 گل و گلزار برقص آمده است .  
 در و ديوار برقص آمده است .  
 جوي كهسار برقص آمده است .  
 چيت و گزوار برقص آمده است .  
 پنبه بسيار برقص آمده است .  
 دل بيعار برقص آمده است .  
 كه جوان وار برقص آمده است ؟  
 علم و آثار برقص آمده است .

باز هم يار برقص آمده است ،  
 گيسوي پر خم و تابش نگرید ،  
 اين چه حالبيست كه از ديدن آن  
 بلبل از نشه آن مست شده ،  
 كوچه ها بزم كلاني دارند ،  
 جوشد و كفزده غلظد سوي دشت ،  
 عيد پنبه است به جمهوري ما ،  
 دست كلخورچي ماهر زده چنگ  
 ميجهد ، جيب ميكشد ، ميخندد ،  
 پيري اين دوره چه دارو خورده است  
 زنده بادا وطن ما كه در آن

\*\*\*

چنين شادي از آن دارد دل من .  
 چه عيش جاودان دارد دل من !  
 چه آتش در زبان دارد دل من !  
 غم دنيا بجان دارد دل من .  
 كه چون بلبل زبان دارد دل من .  
 حيات از آن لبان دارد دل من .  
 بهار بيخزان دارد دل من .  
 دلارام جوان دارد دل من .

تو را در خود نهان دارد دل من ،  
 توئي با او هميشه ، خوش بحالش ،  
 فقط نام تو را گوید ، نگه كن  
 تو را دارد در اين دنيا و ، بي تو  
 گل رويت سخنگو کرده او را ،  
 بميرد گر سخن با وي نگويند ،  
 در آن خورشيد رويت مستقر است ،  
 نداند حرف پيري معنيش چيست ،

نه پروار دارد و نه سر ، نه سامان .

خلاصه ، داستان دارد دل من ...

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

بشادي نغمه کش ، اي ني ، نوای يار مي آيد ،  
اگر چون کودکان در جست و خيز آمد ، مکن عيبش  
ز راهم دور شو ديگر ، طبيبا ، درد من گم شد ،  
من از دنيا فقط ديدار جانان آرزو دارم ،  
بيا تا زنده گردد دل زلطفت اي صبا کز تو  
دلا ، از عقده هجران مکن آه و فغان چندان ،

بلب آ ، گوش کن ، اي جان ، صدای يار مي آيد .  
به اين حالت دل از شوق لقای يار مي آيد .  
نمي بيني که قاصد با دواي يار مي آيد ؟  
نميخواهم وگر خود جان بجاي يار مي آيد .  
نفس چو ميکشي ، بوي وفاي يار مي آيد .  
نگه کن ، نامه مشکل گشاي يار مي آيد .

کيسلاودسک ۱۹۳۷

\*\*\*

من خوانم و دل رقص ،  
گور از پي غم کنديم ،  
در رهگذر جانان  
سر در کف و جان بر لب ،  
من اقم و دل خيزد ،  
با عشق قوي پنجه  
هر کس که ز وي بوئي  
ما ديده از او بستيم ،  
دل يار و مرا دارد ،  
درملک وفاداري

بزم من و دلرا بين .  
عزم من و دلرا بين !  
ما منتظر فرمان ،  
نظم من و دلرا بين !  
دل غلطد و من جنبم .  
رزم من و دلرا بين !  
از عشق نمي آمد ،  
حزم من و دلرا بين  
من - يك دل و يك دلبر .  
رسم من و دلرا بين!

کيسلاودسک ۱۹۳۷

\*\*\*

ديوانه نمودم دل فرزانه خود را ،  
غير از تو که افروخته ئي شعله بجانم ،  
من زنده ام ، آخر ، دگري را تو مسوزان ،  
از بهر تو سر باختن من هنري نيست ،  
دل کوچه بکوچه دود و نام تو گويد ،  
با سنگ زدن از بر دلبر نشود دور ،

در عشق تو گفتم همه افسانه خود را .  
آتش نزنند هيچ کس خانه خود را .  
اي شمع ، مرنجان دل پروانه خود را .  
هر دلشده جان باخته جانانه خود را .  
باز آ ، بير اين مرغک بي لانه خود را .  
من خوب شناسم دل ديوانه خود را .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

يار به وفا داري  
چون منزل جانان ، جان  
تا بيندش افتد دل  
خال بت من در صيد  
با سوزش و با کشتار  
چون شمع رخس دلهم  
خونش چو گذشت از سر  
در بزم محبت دل  
جانبازي و صدق و عزم  
چون دار فنون عشق  
شور ار به سرش افتد  
دستش نزنيد ، اين دل  
در مجلس از آن گويند ،  
عشق دل لاهوتي

جانانه مشهوريست .  
کاشانه مشهوريست .  
در دام سر زلفش ،  
يك دانه مشهوريست .  
دوري نکند از يار ،  
پروانه مشهوريست .  
آيد به کف دلبر ،  
پيمانه مشهوريست .  
در سينه نموده جمع ،  
دل خانه مشهوريست .  
بر هم زند عالم را ،  
ديوانه مشهوريست !  
در مکتب از آن خوانند .  
افسانه مشهوريست .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

چه کرده ام که زجانان خود جدا شده ام ؟

چه گفته ام که گرفتار اين بلا شده ام ؟

بمن نگفته کسی تا کنون ، گناهم چیست  
مگر خدای من است او ، که تا از او دورم  
خوشا بحال دل من که پیش دلبر ماند ،  
صبا به محضر جانان سلام من برسان ،  
ز آب دیده زمین را نموده ام دریا ،  
به آه و غصه و افسوس و اشک و بیداری  
براید مار زدهانم سخن ، فقط این است :

کز آن گناه سزاوار این جزا شده ام ،  
ز خود بر آمده غرق « خدا - خدا ! » شده ام .  
خبر ندارد از این غم که مبتلا شده ام .  
بگو که از تو جدا سخت بینوا شده ام .  
درون کشتی غم بی تو ناخدا شده ام .  
میان همسفران بی تو آشنا شده ام .  
چه کرده ام که زجانان خود جدا شده ام ؟

مسکو - ستالین آباد ۱۹۳۷

\*\*\*

پر کرده ام از مهر تو پیمانۀ دل را ،  
از آب و گل صدق و وفا کرده ام آباد  
جانانه مرا میطلبد ، - او به سر آید .  
حیران شده بر سینه نهد دست ارادت  
یک عمر زدم غوطه بدریای محبت ،  
بر دولت و خوشبختی دل رشک برد گل  
در خانه و در کوچه و صحرا همه خوانند

با شکل تو آراسته ام خانۀ دل را .  
با رهبری عشق تو ویرانۀ دل را .  
قربان شوم این حالت مستانۀ دل را !  
از من شنود هر کسی افسانۀ دل را .  
تا یافتم آن گوهر یکدانۀ دل را .  
ببند به چمن چون رخ جانانۀ دل را .  
افسانۀ لاهوتی دیوانۀ دل را .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

تو رفتی و تصویر تو در دیده من ماند ،  
رفتی و نرفت ابرو و مژگان تو از یاد ،  
بنشست به گل پیش خرامیدن تو کاج ،  
رفتی و جنون آمد و با وی خوشم اکنون :  
با من همه در گردشی و صحبت و شوخی ،

خندیدن و تقریر تو در دیده من ماند .  
شمشیر تو و تیر تو در دیده من ماند .  
من دیدم و توفیر تو در دیده من ماند .  
گیسوی چو زنجیر تو در دیده من ماند .  
القصه که تصویر تو در دیده من ماند .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

دلرا ببین ، دلرا ببین ،  
سر واژگون ، تن غرق خون ،  
خواهد که جان پیشش رود ،  
دنیا فراموشش شود ...  
دلرا ببین ، دلرا ببین ،  
با آنکه راهش تنگ بُد ،  
با رهنان در جنگ بُد ، -  
دلرا ببین ، دلرا ببین ،  
گل دیدش و در خنده شد ،  
طوطی به نطقش بنده شد ....  
دلرا ببین ، دلرا ببین ،  
دل نیست این ، دیوانه است ،  
پر درد و پر افسانه است ،  
دلرا ببین ، دلرا ببین ،  
ساقی بساطی نو فکن ،  
لاهوته شیرین سخن  
دلرا ببین ، دلرا ببین ،

در کوی جانان آمده .  
افتادن و خیزان آمده .  
جانان در آغوشش دود ،  
مست است و مهمان آمده .  
در کوی جانان آمده !  
هم دور و هم پرسنگ بُد ،  
فاتح زمینان آمده .  
در کوی جانان آمده !  
بلبل از او شرمنده شد ،  
دل نیست این ، جان آمده .  
در کوی جانان آمده  
دیوانۀ جانانه است ،  
از بهر درمان آمده ...  
در کوی جانان آمده .  
مطرب بیا چنگی بزن ،  
امشب غزلخوان آمده .  
در کوی جانان آمده .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

امروز به پیش یار رفتم .  
او شمس شرافت است ، پیشش  
چون اشتر مست بودم و ، عشق  
با آنکه شروع تیر مه بود ،

با حالت بیقرار رفتم .  
با عزت و افتخار رفتم .  
بگرفته بکف مهار رفتم .  
با لذت نوبهار رفتم .



او ماه درون اختران بود ،  
آنقدر نمود مهربانی  
خوابم نبرد ز شادی امشب ،

من ماه گرفتم وار رفتم .  
کز او شده شرمسار ، رفتم .  
امروز به پیش یار رفتم .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

عمری علم عشق بر افراشته ام من ،  
جان برده ام از چشم سیاه تو بمیدان ،  
تا دیده امت ریخته ام اشک ز شادی ،  
شیرین دهنم از ثمر وصل کز اول  
تا درس من فکر کسی جز تو نیاید  
گفتی که اگر یار نباشد چه کنی تو ؟  
سر دادن و سر داشتن و شکوه نکردن  
با یار یکی بودن و از خویش گذاشتن  
از عشق سخن میروود و من ز من اینجا

زین راه بسی مانعه برداشتم ام من .  
الحق هنر شیر ژیان داشته ام من .  
دامان تو را از گهر انباشته ام من .  
در مزرع دل تخم وفا کاشته ام من .  
دل درگذر باصره بگماشته ام من .  
زان چیز چه پرسی که نه انگاشته ام من .  
ارثی است مقدس که نگهداشته ام من .  
زان قاعده هائیسست که بگذاشته ام من .  
لاف از هنر خویش ، چه پنداشته ام من ؟

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

دل من خانه دلدار من است .  
گوهر دل فروشم به کسی ،  
شش طرف غم زده صفها اما  
همچو قارون شده ام صاحب گنج ،  
شورش و جنگ و ظفر در همه وقت  
در کفم نیست بجز نقد وفا ،  
نام جانانه من در همه جا  
دفتر دل بدهیدش پس مرگ ،

چشم من آینه یار من است .  
عشق پر مایه خریدار من است .  
چشم جانانه طرفدار من است .  
سخنم گوهر شهوار من است .  
حاصل طبع شرربار من است .  
فقط این جنس در انبار من است .  
نمک اصلی اشعار من است .  
یاور من وارث آثار من است .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

عزیزم ، برگ گل خوب است ، اما  
دهان عنجه رنگین است ، لیکن  
همیشه چشم نرگس مست خواب است ،  
زند بر دیده برق روی خورشید ،  
مرا با سروپا درگل چه کار است ،  
چه سر برداشته میلافد این کاج !

لب گوینده تو بهتر از اوست .  
دهان و خنده تو بهتر از اوست .  
نگاه زنده تو بهتر از اوست .  
رخ فرخنده تو بهتر از اوست .  
قد نازنده تو بهتر از اوست .  
بخاک افکنده تو بهتر از اوست .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

با دلم دوش سر زلف تو بازی می کرد ،  
گاه زنجیر و گهی مار و گهی گل میشد ،  
مویت انداخته دلرا و بشوخی میزد ،  
دل ز تاثیر نگاه تو بخالت میجست ،  
خنده می کرد دل و ، از « خطر و محنت عشق  
غصه را راه نبد در حرم ما ، چون عشق  
کاشکی دیشب ما صبح نمیشد هرگز ، -

خواجه با بندی خود بنده نوازی می کرد .  
مختصر ، زلف کجبت شعبده بازی می کرد .  
بازش از خود نظر مهر تو راضی می کرد .  
مست را بین به کجا دست درازی می کرد !  
عقل چون پیر زنان فلسفه بازی می کرد .  
شعله افروخته بیگانه گدازی می کرد .  
با دلم دوش سر زلف تو بازی می کرد .

مسکو ۱۹۳۷

### به شاعر نابینا

۱

سخن از درد خود در عشق شمعی ،  
بخود این شمع را دلبر گرفتم

شنیدم گفت پروانه به جمعی  
که من زاندم که بال و پر گرفتم ،

وز آن ساعت که او جانان من شد ،  
 قسم خوردم که تا من زنده هستم  
 بجز رویش ز دنیا دیده دوزم ،  
 کنون من پاس عهد خویش دارم ،-  
 ز بس نامش بود ورد زبانه ،  
 چو بنشینم ، مکانم در بر اوست ،  
 ولی با این همه زیبایی او .  
 ندارد چشم تا ببندم پریم را ،  
 نمی ببندم چو من میرقصم از زوق ،  
 من اما ، شمع چون پیشم نشیند ،  
 دلم خواهد که حالم را به ببند ،  
 یکی گفتش که ای پروانه مست ،  
 بود اما نهان یک نکته اینجا  
 ز بینایی ، بلی ، شمع است بی بخش ،  
 ندارد دیده ، اما دیده داران  
 طرب کن ، یار تو محبوب دنیا است ،

رفیق پر بها ، استاد ساحر ،

تو هم بی بهره نی چون شمع از چشم ،  
 در این دنیا میان مردم پست  
 تو آن شمعی که در دل دیده داری ،  
 تو شمعی و وطن کاشانه تو ،  
 چو طبعت پرتو افشان مثل ماه است ،

وفا در راه او پیمان من شد .  
 همیشه این بت خود را پرستم .  
 به این آتش بسازم تا بسوزم .  
 اگر جان خواهد از من ، میسپارم .  
 تو گوئی شعله روسته در دهانم .  
 چو گردم ، گردشم گرد سر اوست .  
 دلم سوزد به نایبائی او .  
 تن لرزان و چشمان ترم را .  
 نمی ببندم چو من میسوزم از شوق .  
 دلم خواهد که رویم را به ببند .  
 سرورم را ، ملالم را به ببند .  
 در این درد گران حق با تو بوده است .  
 که گردد خاطرت از آن شکیباً :  
 ولی پرتو به بینایان کند پخش .  
 جهان ببیند در نورش هزاران .  
 تو را معشوقه ، ما را مجلس آراست .

۲

سخن پرداز و دستاویز ماهر !

ولی بر بخت خود ز این غم مکن خشم .  
 فراوان دیده دار و کور دل هست .  
 هنرهای بسی ارزیده داری .  
 بگردت مردمان پروانه تو .  
 تو را گر کور گویند ، اشتباه است .

مسکو ۱۹۳۸

### خورشید من

دور از رُخت سرای درد است خانه من ،  
 دیدم تو را ز شادی از آسمان گذشتم ،  
 آخر خودت گواهی : من از جهان گذشتم .  
 خورشید من کجایی  
 من دردمند عشقم ، درمان من تویی ، تو .  
 امید من تویی ، تو ، ایمان من تویی ، تو .  
 خورشید من کجایی ؟  
 غیر از تو من به دنیا یار دگر ندارم ،  
 سر میدهم و لیکن دست از تو بر ندارم .  
 خورشید من کجایی ؟

خورشید من کجایی ؟ سرد است خانه من .  
 جانان من که گشتی دیگر ز جان گذشتم ،  
 بی تو کنون سرای درد است خانه من ،  
 سرد است خانه من .  
 من پای بند صدقم ، پیمان من تویی ، تو .  
 دور از رُخت سرای درد است خانه من ،  
 سرد است خانه من .  
 جز از خیال عشقت فکری به سر ندارم ،  
 دور از رُخت سرای درد است خانه من ،  
 سرد است خانه من .

ستالین آباد ۱۹۳۸

\*\*\*

صدره در انتظارت تا پشت در دویدم ،  
 صدره سرم بدر خورد ، چون وقت وعده تو  
 تا یک صدای پائی زانسوی در شنیدم ،  
 در فکر گفتگویت از خواب و خور گذشتم ،  
 تو مست خواب راحت ، من مضطرب نشستم .  
 شب رفت و پیش چشم دنیا سیاه گردید ، -  
 شاید دل تو میسوخت ، بهتر! ندید چشمت ،  
 اکنون ، تو را که دیدم ، در پای تو سر من

پایم ز کار افتاد آنگه به سر دویدم .  
 هر قدر دیرتر شد من تندتر دویدم .  
 جستم ، تو را ندیدم ، بار دگر دویدم .  
 در انتظار رویت شب تا سحر دویدم .  
 تو فارغ از من و من ز این بیخبر دویدم .  
 خورشید من نیامد ، من بی ثمر دویدم .  
 چون با لبان خشک و چشمان تر دویدم .  
 آثار خستگی نیست . جانم ، مگر دویدم ؟

مسکو ۱۹۳۹

\*\*\*

گلزار سر کوي تو را باز بینم !  
کي آن قدر دلجوي تو را باز بینم !  
پس کي خم ابروي تو را باز بینم !  
کان سلسله موي تو را باز بینم .  
تا نرگس جادوي تو را باز بینم .  
آن لعل سخنگوي تو را باز بینم .  
کي باشد و کي روي تو را باز بینم !

ستالین آباد ۱۹۳۹

\*\*\*

یا آه دلم اثر ندارد ... »

یا دل هنر دگر ندارد .  
یا نخل امید بر ندارد .  
یا قلعه بخت در ندارد .  
یا طالع من ظفر ندارد .  
یا ناله من شرر ندارد .  
یا سینه دل سپر ندارد .  
یا دل زبلا حذر ندارد .  
یا شیر سیه خطر ندارد .  
یا جان بستان ، ضرر ندارد !

مسکو ۱۹۳۹

\*\*\*

بمن ساقی بزنی از باده آب آهسته - آهسته .  
که رفت از یاد من جام شراب آهسته - آهسته .  
مرنج از من اگر گویم جواب آهسته - آهسته .  
در این دنیا که دیده است انقلاب آهسته - آهسته ؟  
ز شرمت شد نهان مه در سحاب آهسته - آهسته .  
نهی برگردنم از مو طناب آهسته - آهسته .  
چرا دور از تو میرم با عذاب آهسته - آهسته ؟  
بخوان شعر و بزنی یکدم رباب آهسته - آهسته !

ستالین آباد ۱۹۳۹

کي باشد و کي روي تو را باز ببینم ،  
غمگین شدم ، این سرو که رفتار ندارد ،  
خون میچکد از حسرت شمشیر تو از چشم ،  
دیوانه شدم دور ز دیدار تو ، وقت است  
ای آلهه حُسن و وفا ، یک نظر انداز ،  
بندم دهن از شکوه چو با خنده شادي  
دور از تو جهان در نظرم رنگ ندارد ،

« یار از دل من خیر ندارد  
( از آثار قدیمیها )

جز عشق جهان هنر ندارد  
یا موسم صبر من خزان شد  
یا بر رخ من نمیشود باز  
یا وصل تو قسمت بشر نیست  
یا دامن رحم تو طلسم است  
یا تیر تو بگذرد نهانی  
یا عشق خط امان به او داد  
یا چشم تو با دلم رفیق است  
یا با دل خسته مهربان باش

شدم در آتش عشقت کباب آهسته - آهسته ،  
تو را دیدم شدم آنگونه مست چشم فتانت  
ز شوق پر سشت اندر گلو پیچیده آوازم ،  
بچشمتم گو کند دلرا ز غم آزاد یکباره ،  
صبا بر داشت از رویت نقاب آهسته - آهسته ،  
سرم در سینه ات ، گویا نوازش می کنی ، اما  
مرا از خود مران تا جان به آسایش دهم پیشت ،  
دلم تنگ است ، ای مطرب ، دهان ترا شوم قربان ،

## ازبکستان

به هنرهای فراوان تو دل باخته ام .  
تیغ برداشته رفتی تو بمیدان نبرد ،  
من به این فتح نمایان تو دل باخته ام .  
تو کنون مملکت صنعت و عرفان شده ئی ،  
چشم بد دور ! تماماً تو گلستان شده ئی .  
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .  
میزند چنگ نوای دف و نای تو به دل ،  
من به مرغان خوش الحان تو دل باخته ام ،  
دختران تو به پیکار چو شیرند ، چو شیر ،  
در حقیقت زن و مرد تو کبیرند ، کبیر .  
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .

ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام ،  
قد بر افراشته از خویش بر اندی غم و درد .  
زده از هستی بدخواه بر افشاندی گرد .  
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام  
لانه بلبل آزاد غزلخوان شده ئی .  
من به گلهای گلستان تو دل باخته ام ،  
میدمد روح جوان آب و هوای تو به دل ،  
جان کند رقص رسد تا که صدای تو به دل .  
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .  
پسران تو به هر کار دلیرند ، دلیر ،  
من به این نسل درخشان تو دل باخته ام ،

دل ببازد به تو هر کس نه دلش تاریک است ،  
چون برادر به تو از کودکی او نزدیک است .  
از بکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .

پیشرفت تو خصوصاً خوشی تاجیک است ،  
من به نو فکر جوانان تو دل باخته ام ،

مسکو ۱۹۳۹

\*\*\*

دشمن عشق است ... منم یار پیدا کرده ام !  
بوی جان بشنیده ام از آن لبان پر زنوش ،  
بر نگیرم چشم اگر از قد موزونش ، رواست :  
بوسه بر چشمش زخم ، مژگان او بر لب خلد ،  
گردنش را دست بردم ، طره آش دستم گزید ،  
من به یک سر دادن از او بگذرم ؟ شرمنده گیست !  
یک سخن بی مهر دلبر نیست در آثار من ،  
اشک من با خنده او میدرخشد در غزل ،

او زند ، من رقصم ... اما کار پیدا کرده ام !  
دارو از بهر دل بیمار پیدا کرده ام .  
راحت جان من در آن رفتار پیدا کرده ام .  
ای عجب ، من گرد نرگس خار پیدا کرده ام .  
الحذر ! در شاخ گل من مار پیدا کرده ام .  
دل دو صد جان داده تا دلدار پیدا کرده ام .  
دولت سرمد از این آثار پیدا کرده ام .  
از کجا این طبع گوهر بار پیدا کرده ام ؟..

مسکو ۱۹۴۰

\*\*\*

نکردی رحم و رفتی ، خوب ، تا بمرآ کجا بردی؟  
تو رو گرداندی تو در چشم من تاریک شد دنیا ،  
زگیسوی تو یاد آرد دل و ، چون کودکان بر من  
ز حد بگذشت از دیدار تو دیروز خرسندی ،  
زند چون عشق در وی شعله ، شهری را بسوزاند ،  
به روی لوح دل نام ترا بنوشته بودم من ،  
چه میخواهی زجانم ، ای ره آهن ، زپیش من  
گنه باشد زجانان شکوه پیش دیگران گفتن ،

ز دل آسایش و از دیده خوابمرا کجا بردی ؟  
چه کردی ، بی مروت ، آفتابمرا کجا بردی ؟  
هجوم آرد که آن مشکین طنابمرا کجا بردی ؟  
کجا رفتی و عیش بیحاسبمرا کجا بردی ؟  
تو ، بیروا - دل پر انقلابمرا کجا بردی ؟  
سودام میبرد از سر ، کتابمرا کجا بردی ؟  
رفاه خاطر پر اضطرابمرا کجا بردی ؟  
روم ، پس ، از خودش پرسم که: تا بمرآ کجا بردی ؟

مسکو ۱۹۴۰

\*\*\*

از هر گپ آن تازه شود جان ، چه لب است این !  
رفتار ببینید ، چه دل میگشود ... الحق ،  
دل در غم او غرقه خون گشته و بیرحم  
سوزد تنم از تاب تب عشقش و بوسم  
میخندد و گوید که تو را دوست ندارم ،  
تا بد به برم ماه رخ یار ، چنین روز  
ارزنده تر از عشق بعالم گهری نیست .

من دل به چنین لب نسپارم ... چه گپ است این ؟  
در بین همه سروقدان منتخب است این .  
باور نکند پاکی دلرا ، عجب است این !  
خاک قدمشرا به تشکر ... چه تب است این !  
ناز است ، ندانم بخدا ، یا غضب است این ؟  
خورشید ندیده است بعرش ... چه شب است این !  
پاکیزه بدارش ، که به هستی سبب است این .

مسکو ۱۹۴۰

\*\*\*

جانا ، دلم که پیش تو چون برّه راحت است ،  
چشمم که پیش روی تو رخشان ستاره است ،  
در بودن تو کلبه تنگم بود چمن .  
کاهد غم از نگاهت اگر هم بود چو کوه ،  
سوزم ز هجر و مردم گویند صبر کن ،  
باید دویده پیش تو آیم ، که زیستن

تنها که هست جگره چون بیر میشود .  
دور از تو تیره میشود و ابر میشود .  
بی تو چمن بدیده من قبر میشود .  
گاه اربود ، جدا ز تو اسطیر میشود .  
مردم که ! آخر این همه هم صبر میشود ؟  
بی روی تو به دیده و دل جبر میشود .

تاشکند ۱۹۴۱

\*\*\*

شب از گلهاي آذربایجانی  
ز آهنگ دف و تنبور و نیشان  
هوای آشنا ، گفتار محبوب ،  
همه بودند گرم آفرین ،  
بهم بنهاده بودم چشم و در دل

صدای بلبلان را می شنیدم .  
نوای دلستان را می شنیدم .  
کلام مهربان را می شنیدم .  
نه این را و نه آن را می شنیدم .  
فقط آواز جان را می شنیدم .

تاشکند ۱۹۴۱

\*\*\*

یا غمراغیرت یادت غمگساری هست ، - نیست .  
ور بپرسی کز تو در خاطر غباری هست ؟ - نیست  
مهربانتر از تو در دنیا نگاری هست ؟ - نیست .  
شیر چشمترا به از این دل شکاری هست ؟ - نیست .  
سخت و سنگین تر ز هجر یار باری هست ، - نیست .  
در جهان بالاتر از این افتخاری هست ؟ - نیست .  
تاشکند ۱۹۴۱

گر تو پنداری دل مرا جز تو یاری هست ، - نیست  
گر بگویم ، سینه از دست تو پر خون نیست ، - هست ،  
از دو صد فرسنگ ره الهام می باری بمن ،  
پیش تیرت گر بگوئی دیده بر هم زد ، - نزد ،  
گر کسی گوید که در دنیا به دوش زندگی  
دوست شاد است از من و دشمن پریشان ، مرد را

### پهلوان آشتی

در همه ملک زور او مشهور .  
ببرها را به مشت می افکند .  
ور ز پولاد بود ، می افتاد .  
دل او بود همچو آئینه .  
متنفر ز جنگ و خونریزی  
که دلی داشتند پرز حسد ،  
ایستاده کنایه میگفتند .  
پهلوان را به جنگ میخواندند .  
بی سخن ، بی جدل گذر می کرد .  
پهلوان آشتی بشد لقبش .

۲

زیر چادر بشد زنی پیدا .  
سد نمودند راه بر رخ زن .  
پهلوان آشتی بجنگ آمد .  
دشمنان در رهش - خس و خاشاک .  
و آن حریفان برش چو روبه و گرگ  
جوی در کوچه پر ز خون گردید .  
راه شد باز و راهرو - آزاد .  
«شهر از شر خلاص شد» گفتند .

۳

در رسید آندم و تبسم کرد  
کوه را در برتو پست نمود .  
زن به تو دم دمید و شعله شد .  
چیست دیگر برای عاشق جان ! -  
کز رخ زن نسیم پرده گشود .  
مو سفید و دهان بی دندان .  
پرده از روی راز خود بگشود  
میشد البته همچو آتش تیز .  
سبب دیگری کنون دارد :  
باشد امروز در حمایت من .  
شو نگهدار او زخوف و خطر .  
سایه تو پناه او بشود .  
باوری من به شیر خود دارم . -  
من به اجرایی آن دهم همه چیز .  
چیست دیگر از این شرف بهتر !

شهر ما داشت آدمی پر زور  
او درختان ز بیخ بر می کند .  
گر بدیوار پشت خود می داد ،  
لیکن او داشت روح بی کینه ،  
ضد آشوب و فتنه انگیزی  
گاوزوران پست فطرت و بد  
در سر راه مرد نیرومند  
سخن از زور خویش میراندند ،  
او تبسم کنان نظر می کرد ،  
از چنین حال نرم بی غضبش

روزی از کوچه با دلاور ما  
جمعی از ناکسان فتنه فکن  
سر صبر آنزمان بسنگ آمد -  
سیل شد مرد نامی چالاک ،  
پهلوان آشتی چو شیر بزرگ  
کله ها هر طرف نگون گردید ،  
به صف ناکسان شکست افتاد ،  
اهل شهر ، از دلیر خود خرسند ،

یکی از دوستان همدم مرد  
که : - تو را زور عشق مست نمود ،  
تا کنون سرد همچو برف بدي ،  
پیش - پیشش چو میروود جانان ،  
پهلوان در خیال پاسخ بود ،  
روی پیری ز پرده گشت عیان ،  
مرد نامی تبسمی بنمود  
گفت : « طبعم براه جانان نیز  
لیک تیغم اگر که خون بارد ،  
همچو مهمان مادرم این زن  
مادرم گفت : - نور دیده ، پسر ،  
باید او بی زیان به خانه رود ،  
گر که مهمان به شیر بسپارم ،  
امر مادر مقدس است و عزیز ،  
کرده باور به غیرتم مادر ،

سر خود را اگر دهم بر باد ،  
مادرم پیش چشم بود ، آندم

این شرف را زکف نخواهم داد .  
فوج اگر بود ، محو می کردم » .  
۴

تو ای پهلوان شورائی ،  
فکر من را یقین که فهمیدی ،  
به تو ، ای اهل ذوق و عدل و امان ،  
که بمیدان دشمنان تازی ،  
همچو آن پهلوان ما که به وی  
بلکه مادر - وطن ز شر عدو  
مادری کو چو تو پسر دارد ،  
همه جا ، از هجوم هر اوباش  
کرده باور به غیرتت مادر ،  
مادرت ! به پیش چشم بگیر ،  
این ددان درنده را سر زن ،  
آنچنان کن که دشمنت نابود

صاحب اقتدار و دانائی،  
خویشان را در این مثل دیدی .  
داده اکنون صدای دل فرمان  
میهن خویش را رها سازی .  
آشنا را سپرد مادر ، نی ،  
جان خود را سپرده است به تو .  
کی دگر بیم از خطر دارد .  
یار او شو ، مدافع او باش !  
چه از این افتخار بالاتر ؟  
به فاشیستان چو شیر خشم بگیر ،  
تیغ بر خائن ستمگر زن !  
شود و مادرت ز تو خوشنود .

ستالین آباد ۱۹۴۲

### عشق بی حساب

### هدیه به ح . ب .

در دست او همیشه کتاب و قلم بود ،  
او عضو حزب نیست ، ولی هست کمونیست ،  
در کار او حساب و به گفتار او حساب ،  
پرگاروار اگر که بدور زمین دود ،  
همسایه و رفیق و زن و خویش و آشنا  
گویند : مام دهر و را با حساب زاد ،  
ناگه صدای غش شپیورهای سرخ  
در آن تلاش سخت به آزادی بشر ،  
در پیش صف همیشه بمردی نمونه بود ،  
با دوست مهربان بد و با دشمنان شدید ،  
معلوم شد که بر وطن و خلق و انقلاب

پیوسته در مبارزه با پیش و کم بود .  
داند که کمونیسم بدون حساب نیست .  
در فکر او حساب و در آثار او حساب .  
از نقطه حساب تجاوز نمی کند .  
حق و حساب دانی او را دهد بها .  
یک چیز بیحساب طبیعت به وی نداد ...  
بردش به جنگ ظلم بزیر لوی سرخ .  
میدان امتحان فداکاری و هنر ،  
بخت عدو زحمله او واژگونه بود .  
هر دم جسارت نوي از او شدی پدید .  
عشق دل محاسب ما بوده بیحساب .

مسکو ۱۹۴۱

\*\*\*

گفت رسام : از تو چون تصویر میباید کشید ؟  
گفت : اگر بگذشته ات آید بیام ، چون کنم ؟  
گفت : پس کی پاره کرد آن بند را ؟ گفتم : لنین .  
گفت : نوك خامه ات را در چه احوالی کشم ؟  
گفت : طبیعت را چسان رنگی دهم ؟ گفتم : جوان .  
گفت : بر سر سایه از لطف وطن آرم تو را ؟  
گفت : از قد وفای خود به ملت ، شرح ده .  
گفت : عزم و رزم تو بر ضد بدخواه وطن ؟  
گفت : لاهوتی ، دم از خوشبختی میهن بزنی .

گفتمش : در شعله يك شمشیر میباید کشید .  
گفتمش : رنگین بخون زنجیر میباید کشید .  
گفت : وصفش گوی . گفتم : شیر میباید کشید .  
گفتمش : آهنگز يك تیر میباید کشید .  
گفت : مویترا چه ؟ گفتم : پیر میباید کشید .  
گفتم : آری ، مهر عالمگیر میباید کشید .  
گفتمش : پا تا سر پامیر میباید کشید .  
گفتمش : بیرون زهر تصویر میباید کشید .  
گفتمش : بی آخر اینرا دیر میباید کشید .

ستالین آباد ۱۹۴۳

### دوستان همسفر

مانده از روزگارهای کهن ،  
هر که نشنیده بشنود از من .

داستان « اوزوم ، عنب ، انگور »  
سرگذشتی است دلکش و پر شور ،

مست را این سخن کند هشیار ،  
 در یکی راه گرم و خشک و دراز  
 و اندر آن راه پر تشیب و فراز  
 پس نشستند دل - طپان ، تن - سست ،  
 ترك « اوزوم ! » گفته اشك مي افشاند ،  
 عرب ، اما ، « عنب ، عنب ! » میخواند .  
 رهزني ناگهان رسید از راه ،  
 گرچه بودند خسته همسفران ،  
 گفت رهن بخود که : در میدان  
 دوستانرا اگر کنم دشمن ،  
 بینشان کرد روشن آتش تیز ،  
 چیزی آرم مگر ، ولي يك چیز :  
 باید اینجا دو تن شود تسلیم  
 زد عرب داد که ، بیار عنب !  
 دزد آوردشان به جنگ و غضب ،  
 آن سه تن غرق شورش و زد و خورد ،  
 دوستان دشمنانه گرم جدال ،  
 دید آن حالرا و کرد سوال  
 فارس « انگور ! » و ترك « اوزوم ! » زد داد  
 مرد خندید و گفت : « فهمیدم ،  
 میوه تارك را ز بار آندم  
 داد زد ترك « اوزوم ! .. » با دل شاد ،  
 گشت معلوم اینکه بهر دوا  
 کرده رهن به نفع خود برپا  
 زان به عالم شدند شکرگذار  
 ملل خانواده شورا  
 مانده از یکدیگر به فتنه جدا ،  
 داروي بیحقوقی و سختی ،  
 گوش بر حکمران رهن خود  
 ترکمان بدگمان به نوزبک شد ،  
 ترك میگفت : ارمني مغلوب  
 بخت بخش بشر لنین کبیر  
 همگی را بدور روس دلیر  
 گرچه ماندند مختلف سخنان ،  
 این ملل دفع کرده سختی را  
 میوه خوب نیکبختی را  
 دیگر آنها ره خطا نروند ، -  
 اینکه بر ضد لشکر فاشیست  
 پهلوانی کنند ، بیجا نیست :  
 بخت با هم بدست آوردند ،

عقل خوابیده ز آن شود بیدار .  
 سه مسافر شدند با هم یار ،  
 ماند پاهایشان تمام از کار .  
 هر يك آن درد را دوا مي جست .  
 فارس « انگور ! » گفته مینالید ،  
 این چه میگفت آن نمی فهمید .  
 دید آن هر سه را بناله و آه .  
 لیکن آنها بُدند سه ، او - يك .  
 ظفر سه به يك بود بیشك .  
 شود البته فتح قسمت من .  
 گفت : من میروم به آن ده دور  
 یا عنب یا اوزوم یا انگور .  
 تا رسد سومی به عیش عظیم .  
 فارس انگور و ترك اوزوم طلبید .  
 خود از آن فتنه بر مراد رسید :  
 راهزن مال هر سه را زد و برد .  
 ناگه از ره رسید مردی پاك .  
 ز آن سه بیچاره روی و تن پر خاك .  
 و آن عرب کرد « عنب ، عنب ! » فریاد .  
 من کنم درد هر سه را درمان « .  
 بدر آورد مرد معنی دان .  
 فارس « انگور ! » عرب « عنب ! » زد داد .  
 همه را بوده يك خیال به سر .  
 جنگ در بین دوستان سفر .  
 که از آن خواب کردشان بیدار .  
 قرنها زار و بینوا بودند .  
 همه جویایي يك دوا بودند ، -  
 همه می خواستند خوشبختی .  
 کرده ، این قوم خصم آن يك بود .  
 او به تاجیک خصم و وي - به یهود .  
 گر شود ، میشود حیاتم خوب .  
 راستی را به این ملل فهماند ،  
 از پی دفع دشمنان جمعاند .  
 در عمل گشته اند یکدل و جان .  
 پی به معنای زندگی بردند .  
 از درخت یکانگی خوردند .  
 هرگز از یکدیگر جدا نشوند .  
 خلقهای سوتی چون يك تن  
 بختشان داده این بزرگ وطن .  
 با هم از وي کنند دفع گزند .

۱۹۴۳

## زنبور عسل

بالای گلها ، زنبور عسل ، با ساز و آواز ، می پرید .

و اتفاقاً	در همان محل	بدنفس گراز	می چرید .
گراز میرنجید	ز آواز زنبور ،	بر جرئت وی می آشفت	نفیر میکشید
پرکین ، پر غرور ،	به وی پی در پی	بد میگفت :	
«آنجا که خوک هست	زنبور چه در کار ؟	معلون را ای کاش	سگ میخورد!
بهتر بود از دست	میرفت این گلزار ،	تا که بی معاش	او میمرد» .
اینها را زنبور	دائم شنیده	باز هم لطیفتر	می نواخت ،
به خوک منفور	نیشش خلیده	او را پا تا سر	میگذاخت .
در تیرمه تنها	گوشه ای چرکین	از گراز در آن	محل ماند ،
از زنبور اما	لطیف و شیرین	برای انسان	عسل ماند .
سخن پرداز	خلق ، از این چه غم	گر تو را اغیار	بدگویند !
رسان آواز	خود را به عالم ،	بد ، نه یک ، بگذار	صد گویند .
از هر اغواگر	نشو پریشان ،	باشادمانی	بالا پر !
چون عسل اثر	بده به جهان ،	تا می توانی ،	افزونتر !

ستالین آباد ۱۹۴۳

### بخلق لاتیش

هست بین مردم ایران من  
گر که در یک خانواده جشن هست ، -  
هر کسی در سفره چیزی مینهد ،  
میزبان گردد ز نان بینوا  
وه ، چه خوش گفته است اندر مثنوی  
« هدیه ها و ارمغان و پیشکش  
دل بجوشد کاندر این روز سعید  
جشن پیروزیست در این سر زمین ،  
یاری و جانبازی روس دلیر  
فتح آزادی بر اردوی ستم ،  
فتح لاجپلیسیس به ریتسار سیاه ،  
فتح نیروی خرد بر جهل پست ،  
اهل صنعت ، اهل علم و اهل ذوق ،  
خوانی از علم و ادب گسترده اند  
من ، برسم ملت محبوب خویش  
چون تهی دستم من از علم و فنون  
نان خشکی اندر این خوان می نهم ، -  
من از این شادم که در روزی چنین  
چون من اصلاً عاشق آزادم ، -  
شادیم ز آن است کان شب روز شد ،  
شاد باش ، ای خلق لاتوی ، شاد باش !  
قادر و دانشور و بیناک زی ،  
تا دگر ره دشمن زشتی پرست ،  
حلقه بر دور عروست بسته تنگ  
هدیه ای لایق ندارم من کنون ،  
« هدیه ها و ارمغان و پیشکش

عادتی ملی ز دوران کهن :  
همجواران ، چه غنی ، چه تنگدست ،  
حس یکرنگی نمایش میدهد .  
شاد ، چون از هدیه های اغنیا .  
این حدیث پر بها را مولوی :  
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش « .  
باشد اندر خانه لاتیش عید .  
جشن پیروزی افکار لنین .  
داد بر لاتیش این فتح کبیر ،  
فتح شادی بر سپاه درد و غم .  
فتح انسانی به دیو کینه خواه ،  
فتح شوارنی به فاشیستان مست .  
در چنین روز سعادت ، پر ز شوق ،  
نعمت وافر در آن آورده اند .  
خواهم آنجا هدیه ای آرم به پیش .  
لاجرم با چند بیت خود کنون  
حس یکرنگی نمایش میدهم .  
راهم افتاده به این زیبا زمین .  
همچو لاتیشان قرین شادیم .  
عدل بر ضد ستم پیروز شد .  
تا جهان باقی است تو آزاد باش !  
بر حذر از دشمن نا پاک زی !  
تازیانه سخت بگرفته بدست ،  
هی نرقصاندش اندر روی سنگ .  
کن قبول اینرا ز روی لطف ، چون :  
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش « .

ریگا ۱۹۴۵

### حال دلم

پزشک من شفیق و مهربانست ،  
بمن غمخوار و دایم خوش زبانست .



بحال تب شب بيداري من  
 بگوشش ميرسد چون زاري من ،  
 كشاند دست بر چشم تر من ،  
 ز رنگ زرد و آه جانگدازم .  
 ز درد دل بود رنگم چنين زرد .  
 پي دانستن بيماري دل ،  
 گريزد دل ز سوي سينه من .  
 به جعدش بوي آن مشكينه مو نيست .  
 نمي خواهد بجز او را ببيند !  
 چنان در كنج سينه رام گردد ،  
 بعمرش سايه غم هم ندیده است .  
 همي خواهد خوراند شير و شكرش ،  
 نه گرديد ، ني سخن گويد ، نه خندد .  
 ولي در دیده دل - روي مادر .  
 نه محتاج شكر ، ني فكر شير است .  
 چو آن دايه ، قند در راه باطل .  
 دلت بي اضطراب و تندرست است .  
 به اين آسودگي من دل ندیدم .  
 چنين دل كاشكي بسيار باشد !  
 ز نو دل ميقتد اندر تلاطم ،  
 همي جوشد چنان ديگي بر آتش .  
 كنون ، بهر خدا ، گوئيد ، ياران ،  
 چه سان حالي كنم حال دلم را ؟

بگوشش ميرسد چون زاري من ،  
 دوان آيد به پيش بستر من ،  
 سبب مي پرسد از رنج درازم ،  
 به وي ميگويم : اي راحت كن درد !  
 پزشك نازنين رفتار و خوشگل ،  
 نهده چون رو به روي سينه من ،  
 كند حس ، با وفا ، كابين روي او نيست .  
 ببندد دیده را ، خامش نشيند ،  
 ز جوش و از طپش آرام گردد .  
 كه گويا درد در عالم ندیده است ،  
 چو آن طفلي كه دايه ، جاي مادرش ،  
 ولي كودك دهانرا سخت بندد ،  
 ببيند دايه را با دیده سر ،  
 در آخر دايه گويد : بچه سير است ،  
 پزشك منهم ، از خاموش دل ،  
 بمن ميگويد : اين فكر تو سست است ،  
 در عالم ، تا به اين سنم رسيدم ،  
 چو كودك بيغم و بيمار باشد ،  
 ز پيشم دور گردد با تبسم ...  
 براي ديدن آن روي مهوش  
 دوباره اشك ميريزم چو باران ....  
 چه سان گويم به دكتر مشكلم را ؟

ريگا ۱۹۴۵

### ميهن من

#### بخشیده به فرزندانم

بدقت بشنوید ، اي نور چشمان :  
 غني ، مسكين دياري ، نامش ايران .  
 ولي روحش تزلزل ناپذير است .  
 كهن فرزند اين دنياي پير است ،  
 هنر پرور ، خردمند و كبير است .  
 درخشد از درفش كاوياني ،  
 از آن آتش كه تابد جاوداني  
 كه ميهن را نموده پاسباني .  
 خرد در مكتب او دانش آموز ،  
 درخشد نام ايران دل افروز  
 ستمكشها نواز و ظالمانسوز .  
 ز سطار ، آن ميهن هادي مردم ،  
 چو اينان بهر آزادي مردم  
 شهيدان در ره شادي مردم .  
 كه يكجا پوستين پوشند و آندم  
 فضاي جانفزا و دشت خرم ،  
 ز بويش تازه گردد روح آدم .  
 به زيبائي يكي بهتر ز ديگر ،  
 سه ره سالي نزايده هيچ مادر  
 دهد حاصل سه ره هر ره نكوتر .  
 هواي آن ز مرغان پر طنين است ،

بود در زير اين گردنده گردون  
 مكرر شستشو بنموده در خون ،  
 جهانيرا به مردمي کرده مقتون .  
 بتاريخ بشر نامش درخشان .  
 درخشند نام او نزد تاج شاهان ،  
 ز مزدك ارج بخش رنج انسان .  
 ز رستم در وجود هر جوانمرد  
 درخشد از اراني شير خونسرد ،  
 كه جان در راه آزادي فدا كرد .  
 ز حيدر ، پيشواي نامي خلق ،  
 ز نام يار محمد حامي خلق ،  
 مبارز در ره خوشكامي خلق .  
 فراوانند در تاريخ ايران ،  
 بود آن سرزمين پهناور انسان  
 دگر جا پوست مي اندازد انسان .  
 صفا و منظري بشكوه دارد ،  
 فراوان جنگل انبوه دارد ،  
 حصار و شهر و نهر و كوه دارد .  
 مگر بخشي ز خاك آن كه هر سال  
 ندارد ميوه شادابش امثال .  
 زمينش از رياحين پر خط و خال .

ولي ، افسوس ، هر جا ني چنين است .  
 كه خاكش سخت و بادش آتشين است .  
 كه ، چون در خاك شورا و عالم نو ،  
 كنون دربارهٔ خلقش تو بشنو .  
 چنين گويد روايات جهانرو .  
 مسلمانند و ، همچون بت پرستان ،  
 نكرده خلق ايران ترك وجدان ،  
 مگر بعضي نه مردم بلکه حيوان .  
 حكايت ميكنم از تودهٔ كار ،  
 كنون گر عاجزند و بنده و خوار ،  
 كه يابد خلق پيروي به پيكار .  
 - در اين من اعتمادي سخت دارم -  
 من از آن كشور پر افتخارم ،  
 ز فرزندان آن خلق كبارم .

بسي بي آب صحرا هست در آن  
 هميشه تشنه كام سعي انسان  
 شكفت انگيز بر جسمش دمد جان .  
 دلير و ساده و پاكيزه رابند ،  
 به مهمان مهربان در ميكشايند .  
 خداوند سخن را مي ستايند .  
 به ملتهاي ديگر نيست دشمن ،  
 گلستان مار هم دارد ولي من  
 حقيقي صاحبان خاك ميهن .  
 ولي آيد بزودي آن دم شاد  
 هم از بيداد اعيان گردد آزاد ،  
 هم از چنگ جهانگيران جلا .  
 مرا در آن زمين زائيده مادر ،  
 چه خوشبختي بود از اين فزونتر !

مسكو ۱۹۴۵

### عزیز مسكو

يك زمان رفتم به پايتهخت فرنگ ،  
 روي ايفل باگروهي دوستان  
 يك نفر از مردم خاور زمين  
 شهري اينسان بود اگر در ملك ما ،  
 شخص از پاريسيان كابين را شنيد ،  
 « آري ، اندر حق اين شهر كبير  
 با دو تا حرف «اگر» پاريس را  
 شهر « اگر » ناگه شود آنقدر خرد  
 تخم «اگر» با معجزه گردد كلان  
 خنده ها كردند همراهان من .  
 شخص پاريسي به من گفت : اي رفيق ،  
 گفتمش : در بحر يك شهر دگر ،  
 ساحت آن خردتر ز ين شهر نيست .  
 من در آن گرديده ام غرق ، اي شكفت ، -  
 در دلي جا گيرد آن شهر كلان ،  
 ليك او با يك « اگر » معجز كند ،  
 آن « اگر » اين است : اگر دل روشن است ،  
 ني برون صاف و درون آن - دورنگ ،

شهر سر افراز پاريس قشنگ .  
 دور هم بوديم ما صحبت كنان .  
 گفت : اين شهر معظم را ببين !  
 خلق ما يكسر در آن مي كرد جا .  
 گفت با آن آدم شرق بعيد  
 ما مثل داريم با مضمون زير :  
 ميتوان در تخم مرغي داد جا ، -  
 كه توان در داخل تخميش برد ،  
 آنقدر كابين شهر جا گيرد در آن .  
 من بدم در فكر ، وقت آن سخن .  
 در چه دريا گشته اي اينسان غريق ؟  
 شهر پر تاريخ و آثار و هنر .  
 شهر پر نوري چو آن در دهر نيست .  
 او خودش اندر دل من جا گرفت .  
 حجم دل تنگي ندارد بهر آن .  
 خيمهٔ خود را به دشت دل زند .  
 پاك و يكرنگ ، از دورنگي ايمن است ،  
 همچو تخم مرغ در نقل فرنگ .

مسكو ۱۹۴۷

\*\*\*

امروز در حضور جوانان مو سفيد  
 شاد آنكه پيششان قدري راز دل بگفت ،  
 از دودهٔ كمال كبيرند اين كسان ،  
 درياي دانشند و چو كودك مؤدبند ،  
 چون آمدم به خدمت اين مو سفيدها ،  
 از من سلام باد به آن پنبه موي ها  
 زييد كه فضل اين و هنر هاي آن گروه  
 افسرده بود جسم خجند از فشار ظلم ،  
 پاينده باد كشور ما كاندر آن بشر

چندان خوشم كه هر نفسم هست روز عيد .  
 خوش بخت آن كسي كه دمي گفتشان شنيد .  
 دانشوري كه همسر او را جهان نديد .  
 اين دُر به بحر عزت آنها بود مزيد .  
 از افتخار تارك من باسماں رسيد .  
 چون هر يكش برابر يك كوه پنبه چيد .  
 عبرت شود به كار جوانان نو رسيد .  
 نام لنين به پيكر وي جان نو دميد .  
 راحت بديد و حرمت اگر زحمتي كشيد .

لنين آباد ۱۹۴۷

\*\*\*

باز آي و علاجي بكن ، اي دادرس دل !  
و اين سينه به اين وسعت و رفعت - قفس دل .  
تا دور شدي سوخت تماماً هوس دل .  
انصاف بده ، كيست بغير از تو كس دل ؟  
صد كوره فرزوان شود از هر قفس دل .  
دل اشتر مست است و محبت - جرس دل .  
تو رفتي و در سينه گره شد نفس دل .

مسكو ۱۹۴۷

\*\*\*

پريشان خاطر ، رحمي نما بر چشم گريانم .  
كه دور از روي و مويت روز را از شب نمي دانم .  
نه از سنگم نه از آهن ، دل و جان دارم ، انسانم .  
چرا رحمت نمي آيد ، عزيزم ، دلبرم ، جانم !  
ز گنج ديده بي پايان بپايت گوهر افشانم .  
دل از مهرت نميگيرم ، سر از امرت نپيچانم .

مسكو ۱۹۴۷

\*\*\*

رو سوي زندان ميروي .  
با ياد دهقان ميروي .  
با رسم مردان ميروي .  
ني مضطرب ، ني منفعل ،  
پر عزم و ايمان ميروي .  
با رسم مردان ميروي .  
افراشته قد بينمت ،  
آسوده وجدان ميروي .  
با رسم مردان ميروي .  
دستش ز خون رنگين بود ،  
اما تو شادان ميروي .  
با رسم مردان ميروي .  
راه نكو بگزيده ئي ، -  
با فخر شايان ميروي .  
با رسم مردان ميروي .  
فردا به ميدان بينمت ،  
با فتح رخشان ميروي ،  
با رسم مردان ميروي .

مسكو ۱۹۴۷

تو رفتي و در سينه گره شد نفس دل ،  
دل بلبل پر بسته بود بي گل رويت ،  
دل دور تو پروانه صفت رقصي كنان بود ،  
دل داغ يتيمي بخورد گر تو نيائي .  
بيچاره مخوانش ، كه دل از شعله بر آرد ،  
پنهان نتوان داشت گرفتاري دل را ،  
باز آ كه ز بويت نفس دل بگشايد ،

گرفتار توام ، پرسش كن از حال پريشانم ،  
بروي همچو روز و موي چون شامت قسم ، جانا ،  
دگر طاقت نمانده است اي مه آزارم مده ، آخر ،  
نمي داني تنم در آتش عشق تو مي سوزد ؟  
دل پر غم شد از دوري ، بيا ديگر ، كه با شادي  
دمد گر از دلم آتش ، رود گر بر سرم طوفان ،

مي بينمت ، مي بينمت ،  
با جرم عشق كارگر ،  
مي بينمت ، مي بينمت ،  
ذيق ، مبارز ، مستقل ،  
برداشته سر ، پاكدل ،  
مي بينمت ، مي بينمت ،  
انسان كه بايد بينمت :  
با فخر بيحد بينمت ،  
مي بينمت ، مي بينمت ،  
بدخواه تن رنگين بود ،  
از عاقبت غمگين بود ،  
مي بينمت ، مي بينمت ،  
بس راه ها سنجيده ئي ،  
با ظلمان جنگيده ئي  
مي بينمت . مي بينمت ،  
اكنون بزندان بينمت ،  
در بين ياران بينمت ،  
مي بينمت ، مي بينمت ،

## قسمتي از منظومه

### «پري بخت»

دوره كودكي ، جواني من .  
خواهراني صغير و من بيكار .  
خادم يك برزگوار طبيب  
( كشت او را محيط جهل پسند ) .  
هوشم از هجر او پراكنده است .

تلخ بد تلخ زندگاني من ،  
پدري پير و مادري بيمار  
يك برادر شفيق و خوب و نجيب  
حافظ الصحه مرد دانشمند .  
آن برادر هنوز هم زنده است ،

او کنون يك پز شك پر خرد است ،  
 بي نوایان سپاسدار ويند ،  
 زر بر چشم او چو خاك بود ،  
 تنگدستي خود ببادش هست ،  
 ديگري بود اهل كار و هنر :  
 بعد از آن در ره وطن سرباز ،  
 ضد سلكو ، براه ميهن خویش  
 تير يك خائن وطن از پشت  
 جسم او در میان رود افتاد .  
 گوهر كار بد ، به دريا رفت ،  
 من ( چو آن هفت تن ) ز كرمانشاه  
 كفش در پا ، به سر كلاه نبود ،  
 روي با آب ديده ميشستم ،  
 بخت صد حيف دور بد ز آنجا .  
 در چنان روزها كه ما سه پسر  
 مرد فردوس خسته در خانه ،  
 مادرم در فراق زنده نماند ،  
 بي پسرها به پول مردم شهر  
 در كف من بغير باد نماند ،  
 باز گفتم اگر برادر نيست ،  
 خلق محبوب و نامدارم هست ،  
 فكرم اين است هر زمان ، هر سو  
 سبب او شد كه زنده ماندم من ،  
 برد اين ره مرا به راه لنين ،

حكمتش بهر مردمان مدد است .  
 رنجبرها رفيق و يار ويند .  
 روحش آئينه وار پاك بود .  
 ميدهد ز آن به تنگدستان دست .  
 مسگر ، آهنگر و سپس زرگر .  
 عاقبت افسري جري ، ممتاز .  
 در سر صف چو حمله برد به پيش ،  
 درگذشتن ز نهري او را كشت .  
 روشن آبش به تيره خاك نداد .  
 حيف اما كه از كف ما رفت .  
 تا به تهران پياده رفتم راه .  
 همسفر غير اشك و آه نبود .  
 سخت بد عمر و بخت ميچستم .  
 ديو بد حكمران كشور ما .  
 كرده بوديم بهر رزق سفر  
 مريم اندر پناه بيگانه .  
 پدرم از گرسنگي جان داد .  
 دفن شد آن ستمكشيده دهر .  
 نفس گرم و روح شاد نماند .  
 پدر و خواهران و مادر نيست .  
 خدمتش را نميدهم از دست .  
 كه شود بخت هموطن با او .  
 راه حق راه رونده ماندم من .  
 راه آن بخت بخش خلق زمين

مسكو ۱۹۴۷

\*\*\*

زير زنجير ، اي مبارز خلق ،  
 در وفا ايستاده باش و از اين  
 گر تنت را كنند پاره به تيغ ،  
 فتح با تست از آنكه حق با تست ،

زور نشكستني بده تو نشان :  
 دشمنان را بحال بد بنشان .  
 با تبسم تو پاره كن دلشان !  
 شعله روح را فرو متشان !

مسكو ۱۹۵۰

\*\*\*

ما پيروان افكار لنين ،  
 چون زمين استالينگراد را  
 آندم كز خرم ديار لنين  
 وقتي تيغ ما آزدي مي داد  
 آنكه كه فاشيستان را با خواري  
 همانوقت كار حالا مي كرديم :  
 زور صلح پيروز خواهد شد ؟ آري .  
 از در جنگ را خواهيم كشت ؟ بيشك .  
 جنگ افروزان خواهند سوخت ؟ مسلم .  
 جنگ بايد شود ؟  
 دارد محترم ، اينرا مي خواهد .  
 دل كودكهم اينرا مي خواهد .  
 پس ، غالب خواهد شد قواي صلح .

خلق شوروي ، خلق با ادراك ،  
 از بد خواه نا پاك مي كرديم پاك ،  
 خصم را ميرفتيم مانند خاشاك ،  
 به شرق اسير ، غرب سینه چاك ،  
 ميگريزانديم از هر شهر ، چالاك ،-  
 سند صلح را امضا مي كرديم .  
 زيرا كه عالم اينرا مي خواهد .  
 چون نوع آدم اينرا مي خواهد .  
 هر كس را بينم اينرا مي خواهد .  
 نه ! هر كس ناموس  
 عقل كهن سال ، وجدان جوان ،  
 شوراها ميرزمنند براي صلح ،

مسكو ۱۹۵۰

بانگ ايران كهن

پهلوان جاودان ،  
 زور او زور جوان ،  
 نام او زيب جهان .  
 ناگهانش پا و دست .  
 چند بندي را گشود  
 پهلوان ، اما چه سود !  
 دست او را بست زود ،  
 ماند مغلوب و اسير  
 عمر او ميشد تباہ .  
 سينه اش سنگين ز آه .  
 سوي او بگشود راه .  
 روح نو بر وي دماند .  
 بانگ پرشور و خروش ،  
 دل از آن آيد بجوش .  
 جنگ از آن گردد خموش ،  
 غرش خلق من است .  
 با همه خلق جهان  
 بهر کار و بهر نان ،  
 بهر بخت کودکان ،  
 صلح در بين بشر .  
 با جهانگيران نبرد .  
 كي بدست آورده مرد !  
 اشك گرم و آه سرد .  
 رزم همدست بشر .  
 عاقل است او ، صلحدوست .  
 و آنکه جنگ و کينه جوست .  
 بشنوید ، اين بانگ اوست ،  
 فخر من ، اميد من !

مسکو ۱۹۵۰

\*\*\*

گل خواننده ئي تو ، خوب ميخواني ، بخوان ، اي گل .  
 که با يك نغمه دلکش بمن دادي روان ، اي گل .  
 زبس خوب است و دلچسب است آواز تو ، جان ، اي گل !  
 بگلزار وطن يارب بمانی بي خزان ، اي گل !  
 شبستان مرا امروز کردي گلستان ، اي گل .  
 تو کاینسان پير چون من را دهی روح جوان ، اي گل !  
 شدم عبد ثنا خوانت ، بدان اي گل ، بدان اي گل !

مسکو ۱۹۵۰

### دوستي و برادري

که اي دانش تو مشکل گشا ،  
 بگو ، برادر بهتر است يا دوست ؟  
 که زندگانيست بهترين استاد .  
 که دوست از برادر بود بهتر .  
 اما دوست دائم برادر بود .

موسفيدي پهلوان  
 عقل او عقل کهن ،  
 فخر او علم و عمل ،  
 رهزني در خواب بست  
 ديده را چون وانمود  
 کرد از جا نيم خيز  
 سخت تر خصم محيل  
 باز آن مرد دلير  
 زير زنجير سپاه  
 چهره اش رنگين ز اشك ،  
 عاقبت باد شمال  
 بوي خوش بر وي رساند ،  
 ميرسد هر دم بگوش  
 روح از آن گيرد نشاط ،  
 صلح از آن آيد بحرف ،  
 اين صدا خصم افکن است ،  
 ضد ظلم و ظالمان ،  
 خلق من شد همصدا ،  
 بهر آبادي و علم ،  
 پياوري با يکديگر ،  
 صلح آن جويد که کرد  
 صلح تنها با سخن  
 كي اثر دارد به خصم  
 صلح را بخشد ظفر  
 خلق من راهش نکوست ،  
 -مرده بادا جنگ و کين  
 زنده بادا صلح و کار ! -  
 بانگ ايران کهن ،

تو ميخواني به از بلبل بياد آشيان ، اي گل .  
 زهي آن لحن داودي و اعجاز مسيحيائي ،  
 نفس را تازه سازد ، اشك شادي ريزد از چشمان ،  
 تو چون چهچه زني در فصل دي ، بوي بهار آيد ،  
 تو با اين چهر مهر افزا ، تو با اين لحن شوق آور ،  
 نگه کن تا جوانان را نوآيت چون به وجد آرد ،  
 شدم شادان ز عرفانت ، شدم حيران ز الحانت ،

جواني پرسید از پيري دانا  
 شاگردانرا پند استاد نیکوست ، -  
 پير خردمند چنین پاسخ داد  
 زندگي ثابت کرد بين بشر  
 ممکن است برادر دوست نشود ،

اگر برادر دوستت هم باشد ،  
 برو بین مردم دوست پیدا کن ،  
 پاکدل مردمان روی زمین ،  
 آنها که دوستند با وطن خود ،  
 آنها که میخواهند با دل شاد  
 بی فرق زبان و کشور و پوست ،  
 پیمان بر علیه بیداد کردند ،  
 با هم دوست شدند ، با هم برادر ،  
 می‌رزند ز این دوستی جهانگیران ،  
 دوست کی اندازد تیر بسوی دوست ؟  
 هر دستی در این دوستی پیوند بست ،  
 این دوستی بی الممل بود ،  
 وقتی در کره خون میزند جوش ،  
 خلق هر کشور شناسد ، چون دوست .  
 وقتی دختر و پیتام در جنگ  
 در هر ملک و خلق روی زمین  
 خواهر آنهاست اسیر جنگ است ،  
 با همه تعقیب و قتل و زندان ،  
 در دوستی بیشتر دهند نمایش ،  
 از هر امضای نو برای صلح  
 من از دل و از جان ، با روحی شاد ،  
 که در دنیا جشن صلح است امروز ،  
 سند صلح را امضای کند ،

دیگر در خوشبختی چه کم باشد ؟  
 تا بیخ دشمن برکنی از بن .  
 از خاک امریکا تا هند و چین ،  
 تنفر دارند از دشمن خود ،  
 بهره بر دارند از کار آزاد ، -  
 با هم در تامین صلح شدند دوست ،  
 با هم سوگند دوستی یاد کردند ،  
 هرگز ننگند ضد یکدیگر .  
 کز این دوستی جنگ رود از میان .  
 دوست کی باشد آتش بر روی دوست ؟  
 هیچ تیغ نتواند از دوستش گسست .  
 برادری بی خلل بود .  
 ناله از مجروحان رسد بگوش ،  
 که این ناله برادر اوست .  
 جهانگیران را بیفتد به جنگ ،  
 صلح جو مردمان میدانند که این  
 خواهر را یاری نکردن ننگ است .  
 دوستداران صلح ، در همه جهان ،  
 کوشش آنها دارد افزایش .  
 محکمتر میگردد بنای صلح .  
 به دوستان صلح میگویم شاد باد .  
 چون ، خلق شورانی ، خلق پیروز ،  
 او که امضا کرد ، احرا می کند .

مسکو ۱۹۵۱

\*\*\*

بگریخت دل ز دستم ، پیش تو ، دیدی او را ؟  
 دل در وفا زند جوش ، آنرا مکن فراموش ،  
 گر در حریم دلبر دل گشته است محرم ،  
 گفتمی بیا و آمد در سینه دل به پرواز ،  
 با یک تبسم از خاک بالا برش به افلاک  
 دور از تو بود و زنده است لاهوتی ، این عجب نیست ،

رقصان ، دوان و غزلخوان ، جانم ، شنیدی او را ؟  
 چون بین عشقبازان خود بر گزیدی او را .  
 بخشیده صدقش اینسان بخت سپیدی او را .  
 یک دم زدی و بر تن پر بر دمیدی او را .  
 اکنون کز آتش هجر بیرون کشیدی او را .  
 یادت رهانده ز این سان حال شدیدی او را .

مسکو ۱۹۵۳

\*\*\*

ای شادی حیات من ، ای ماه مشک موی ،  
 من زنده ام به عشق تو در شعر جاودان .  
 ما از مبارزان حیاتیم ، باک نیست  
 پیروز می شویم و گر هم سپاه غم  
 گر صورت مکمل خود آرزو کنی ،  
 در پای سر وقت تو سر سوده ام بخاک ،  
 خواهی اگر که نکبت خود بشنوی ، زمهر  
 تا دل بود ، به مجلس صاحب‌دلان بود  
 پرسند اگر که : بوده کسی عاشقت به صدق ؟

بهر تو دل حیات ابد دارد آرزوی .  
 آنرا بکن ترنم و بر مردنم نمودی .  
 گر مرگ را ستاده ببینیم روبروی .  
 ما را کند محاصره از هر چهار سوی .  
 جا نا ، بیا و شیشه قلب مرا بجوی .  
 بنگر مرا چگونه بلند است آبروی .  
 بر مرقدم گذر ، گل خاک مرا ببوی .  
 عشق من و وفای تو موضوع گفتگوی .  
 تصدیق کن که بوده و نام مرا بگوی .

مسکو ۱۹۵۳

### حزب راهنما

درد ما به حزب رهنمای ما .

ز قلب پاک و روح پر جلائی ما

به حزب کمونیسم ، حزب پر خرد  
 رخ عدو شود ز داغ باطله  
 نمیرهد ز نفرت جهانیان  
 ز پند نورپاش حزب ما بود ،  
 از اقتدار او بود که دمبدم  
 قوی بود از آن سبب که قوتش  
 درخت بارور بود که ریشه اش  
 به هیچ ره که ضد راه او بود ،  
 برای صلح اگر بعالمی رسد ،  
 به فر او ، به ضد جنگ و ظلم و کین ،  
 فقط به اهل صلح سایه افکند  
 همیشه یار صادق و امین بود  
 روند سالها و جاودان زید

که عقلش آورد ظفر برای ما .  
 سیه به پیش خلق حق سرای ما .  
 فسادگر حریف ژاژ خای ما .  
 که صاف و روشن است راه و رای ما .  
 فزون شود ، قوی شود قوای ما .  
 بود ز مردم ظفر نمایی ما .  
 بود ستوده خلق پارسای ما .  
 نمیرود به هیچ قوه پای ما .  
 از او بود بلندی صلائی ما .  
 به پیش صف بود همیشه جایی ما .  
 لوائی جانفزای او – لوائی ما .  
 به حزب رهنمایی ما وفای ما .  
 به وی محبت بی انتهای ما .

مسکو ۱۹۵۳

### پاسخ به اغواگران

بشد با مرد مشهوری ، در ایران ،  
 به او گفت : ای شگفت ! آیا تو هستی ؟  
 شنیدم از ویا مرحوم گشتی ،  
 تو می بینی – بگفتش – زنده ام من ،  
 بگفت : از مرگ تو ، در حال زاری ،  
 بگفتش : از خود من معتبرتر ،  
 مکرر کرد بدخواه سیه دل ،  
 نمیگوید دروغ آن مرد نیکو ،  
 چو این هذیان او را باز بشنفت ،  
 بمیر از درد و غم ، من زنده هستم ،  
 من اندر شهر مسکو ، شهر آزاد ،  
 ولی گوید عدو ، من نیستم من ! ...  
 که چون من من بدم ، با آه و زاری ،  
 کتابی را نوشتم من سراپا  
 تو ، ای ناکس که اینرا می نگاری ،  
 کتابی را نوشتم من سراپا  
 تو ، ای ناکس که اینرا می نگاری ،  
 ز چار اولاد دلبنده و عزیزم  
 چرا بگریزم از اینگونه کشور  
 همان وقتی که گردیدم گریزان ،  
 من و تهمت به اقلیم سعادت ؟  
 فرار از دوست سویی دام دشمن ؟  
 فرار از منبع اقبال انسان ؟  
 تو هم دانی ، وی از نادرستی ،  
 برای تو ردیل فکر تاریک ،  
 تو میکوشی که خلق کشور من  
 بمیر از غصه ! اهل این دو کشور  
 بکشند از برای صلح ، با هم ،  
 ولی خواهد شد افساد تو افشا ،

ملاقی شخص ناپاکی از اعیان.  
 به شکل تست گیری ، یا تو هستی ؟  
 به چنگال اجل معدوم گشتی !  
 سخنگو ، گپ شنو ، جنبنده ام من .  
 خبر داد آدم پر اعتباری .  
 به زنده بودن من کیست دیگر ؟  
 که دارد آگهی آن شخص عاقل .  
 طلا باشد ، طلا ، هر گفته او !  
 سپید ابروی با آن دل سیه گفت :  
 بنام و با شرف پاینده هستم !  
 نمایم زندگی ، خوش بخت و دلشاد .  
 ز « شخص معتبر » بشنید دشمن  
 شدم از کشور شورا فراری ،  
 ز تهمت پر به ضد ملک شورا ...  
 بگو ! من از چه کس باشم فراری ؟  
 ز تهمت پر به ضد ملک شورا ...  
 بگو ! من از چه کس باشم فراری ؟  
 و یا از مادر آنها گریزم ؟  
 که دادستم دو صد ملیون برادر  
 ز مانند تو نامردان ، از ایران ،  
 مرا چون تو خیانت نیست عادت .  
 نه ! چون تو خصم ایران نیستم من .  
 جهان داند که این کذب است و بهتان .  
 به عرض حق کند زور تو سستی .  
 طلا باشد ، طلا ، فرمان امریک .  
 شود با خلق شورا ضد و دشمن .  
 همیشه دوست هستند و برادر ،  
 برای دوستی نوع آدم .  
 ولی خواهی شد از این فتنه رسوا .

مسکو ۱۹۵۴

## آرزو

بسا آرزو در زندگانی  
چون هر طفل مسکین ، پر عذاب ،  
لیکن آرزوداران تگ بودند ،  
هر آرزو ، زانرو ، خیالی بود ،  
دیده که باز میشد از خواب خوش ،  
رفت آن روزهای کودکی چون باد ،  
در این سن که مویم شده سپید ،  
آن آرزو که در همه جهان  
که صلح و دوستی بین آدمها  
باز هم من دارم آرزوی تام ،  
از مستی خونین هشیار شوند  
بفهمند که خلقهای گوناگون ،  
آنها که تا دیروز بودند تگ تگ ،  
اتصال جویها نهر میشود ،  
پس ، آروزشان اجرا خواهد شد ،  
صلح در همه دنیا لشکر دارد ،

در کودکی داشتم و جوانی .  
غرق آرزوها میرفت به خواب .  
جدا از یکدیگر يك يك بودند .  
اجرای آن کار محالی بود .  
باز میدید حیات آرزوکش .  
رفت . اما هرگز نرود از یاد .  
چه آرزویی دارم ، چه امید ؟  
هر يك انسان در دل دارد پنهان :  
جاویدان گردد در همه دنیا .  
که عاشقان جنگ و قتل عام  
ز این خواب خواب بین کش بیدار شوند .  
يك نیروی واحد شدند اکنون .  
امروز نه يك - يك هستند - هستند يك .  
کثرت بناها شهر میشود .  
بدخواه آنها رسوار خواهد شد .  
جنگ با همه دنیا خطر دارد !

مسکو ۱۹۵۴

\*\*\*

افغان مرا می شنوی ، ای بت افغان ؟  
وه ، وه ! چه شبی بود که از دیدن رویت  
گر بهر اسارت کنیش نیم اشارت ،  
اظهار محبت به تو از بی ادبی نیست ،  
با این سر کافوری و با این دل خرم ،  
این جسم تو نوریست در اطراف وجودت ،

از آتش هجران تو است این همه افغان .  
شد طالع تاریک من آنگونه درخشان .  
با شوق شود دل به کمند تو شتابان .  
در قالب نظم خود پاکي شده پنهان .  
زیبید که بخوانی تو مرا پیر جوانان .  
بی شبهه توان گفت که جانی تو فقط جان !

مسکو ۱۹۵۴

\*\*\*

دور سر زلف تو هر قدر که پیچانتر شد  
داشت در موی پریشان تو دل پای گریز ،  
مه که در دایره هاله فتد تیره شود ،  
بلبل طبع من آوازی از اول داشت ،  
ای عجب هر چه نکوتر تو نشانش کردی  
تو سفر کردی و تا منزل صفر آمد عیش ،  
دل همه ساله ز بی مهري تو می نالید ،

دل آن سلسله را دید و پریشانتر شد .  
با چنین رشته کنون بستنش آسانتر شد .  
وه که در هاله موی تو تابانتر شد .  
نو گل روی تو را دید و خوش الحانتر شد .  
مرغ جان سویی خدنگ تو شتابانتر شد .  
تو سرش دادی و دل بی سر وسامانتر شد .  
بی تو ماند ای مه افغان و پر افغانتر شد .

مسکو ۱۹۵۴

\*\*\*

در جان و دل از هر نهگت رخنه و راهیست ،  
از دست تو خون گشته دل زار ، در این کار  
يك شهر ، به يك چشم زدن ، دل بستاند ،  
عاشق که بود شامل لطف تو جسور است ،  
پرسی که چه روزیست مرا بی مه رویت ؟  
گوئی ز چه در سن جوان موی سفیدم ؟  
هر نم به گلو آیدم از هجر تو - دردی ،  
رنجیدنت انصاف نبود ، ای بت افغان ،

قربان دو چشم سیهت ، این چه نگاهیست ؟  
هر ناخن رنگین تو رخشنده گواهیست .  
نازم به صف مژه ات ، این کار سپاهیست .  
بی مهر تو دلخسته بی پشت و پناهیست .  
يك حرف : بموی تو قسم روز سپاهیست .  
جانم ، چه کنم ؟ بی تو مرا ثانیه ماهیست .  
هر دم که برون میرود از سینه ام آهیست .  
دل درام و عاشق شده ام . این چه گناهیست !

مسکو ۱۹۵۴

\*\*\*



آن دلبر افغان چه سلحشور برد دل .  
مرغ ار شود و ماهی اگر ، از مژه و موی  
نزدیک بیایید و ببینید چه جانیست  
دل را بده و آبروی خویش نگهدار ،  
پیداست که دلداری شدن لذتی عالیست  
بی تیره نقاب آید و صید افکند آزاد ،  
همچون دل من عبد وفادار که دارد ،

چشم بد از او دور که مغرور برد دل .  
با تیر برد راهش و با تور برد دل .  
آن دیده که با یک نگه از دور برد دل .  
گر خود ندهی خندد و با زور برد دل .  
اینگونه که مستانه و مغرور برد دل .  
دزد است نه جانانه که مستور برد دل .  
پس این همه دیگر به چه منظور برد دل ؟

مسکو ۱۹۵۴

اگر با من سخن میگفتی از این گرمتر ، میشد .  
اگر می کردی از تقصیر من صرف نظر ، میشد .  
شکایت بردن از جانان بر اغیار اگر میشد .  
رقیب اندر پس در گوش می داد ، این مگر میشد !  
شدن محرم به اینسان سر مگر بی بدل سر میشد !  
به منم گر نهانی میفرستادی خبر ، میشد .

مسکو ۱۹۵۴

\*\*\*

سزای عفو هستم یا نه ؟ - میگویم . نمیگوید .  
بگو حرفی به این دیوانه ! - میگویم . نمیگوید .  
چرا آنرا کنی ویرانه ؟ - میگویم . نمیگوید .  
بدام افکنده است این دانه ؟ - میگویم . نمیگوید .  
مگر خوب است این افسانه ؟ - میگویم . نمیگوید .  
بگو اینرا بمن مردانه ! - میگویم . نمیگوید .  
کنی اینرا تو با بیگانه ؟ - میگویم . نه !.. میگوید .

مسکو ۱۹۵۴

\*\*\*

بود لبریز از عشقت وجودم ، میهن ، ای میهن !  
فدای نام تو بود و نبودم ، میهن ، ای میهن !  
به حال پر عذابت میگذردم ، میهن ، ای میهن !  
به هر حالت که بودم با تو بودم ، میهن ، ای میهن !  
بسوی تو بود روی سجودم ، میهن ، ای میهن !  
من این زیبا زمین را از مودم ، میهن ، ای میهن !

مسکو ۱۹۵۵

### به برادر عزیزم عبدالحسین الهامی

بکام خشک و تلخم نیشکر شد ،  
شب تارم ز نور آن سحر شد .  
خمش ، آهسته ، با آواز خواندمش ،  
به هر باری سرورم بیشتر شد .  
به دل قوت دمید از چامه تو ،  
غم از ملک وجود من بدر شد .  
دلی ویرانه را آباد کردی ،  
ز یادت جانم آزاد از خطر شد .  
بیوس آن دو چشم فرخت را ،  
کتاب است از بظاهر مختصر شد .

مسکو ۱۹۵۶

بر غم غیر می کردی بمن گر یک نظر ، میشد ،  
برویت گفته ام : جانم تویی . رنجیده ئی از من ،  
سیه می کردم این افلاک را از دود آه خود ،  
چرا - گوئی - نکردی شکوه چون پیش خودم بودی ؟  
هنر نبود که در کسب رموز عشق جان دادم ،  
چو جانبازی براهت گشت لازم ، مهربان جانان ،

گناه چيست ، ای جانانه ؟ - میگویم . نمیگوید .  
شدم عاجز از آه و ناله دل . تا شود ساکت ،  
سرای کیست - میگویم - دلم ؟ گوید : سرای من .  
بخالش دیده : ای صیاد ماهر ، چند مرغ دل  
بود صدق من و جور تو ورد هر زبان . جانم ،  
تو باور می کنی در حق من کذب رقیبان را ؟  
بنازی میکشی و با نگاهی زنده ام سازی .

تنیده یاد تو در تار و پودم ، میهن ، ای میهن !  
تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی ،  
فزونتر گرمی مهتر اثر می کرد ، چون دیده  
به هر مجلس ، به هر زندان ، به هر شادی ، به هر ماتم ،  
اگر مستم اگر هشیار ، اگر خوابم اگر بیدار ، -  
بدشت دل گیاهی جز گل رویت نمی روید ،

خطت جانا برای من ظفر شد ،  
صفای دل ، دواي درد سر شد ،  
زدم بوسه ، نمودم باز ، خواندمش .  
فراوان بار خواندم ، باز خواندمش .  
به جان شادی رسید از خامه تو ،  
به روح آمد امید از نامه تو ،  
چه معجز بود این کایجاد کردی .  
صفا کردی که از من یاد کردی ،  
الهی کامران بینم رخت را ،  
ببین ، چون دل نوشت این پاسخت را ،

## رباعیات

\*\*\*

آسایش نوع آدم از رنجبر است .  
بر مردم دیگر ، آنهم از رنجبر است .  
يك لقمه برايگان نميبايد خورد ،  
گر جان برود ، از آن نميبايد خورد .  
بيكار در اين جهان نماند يك فرد ،  
دعواي شرف كند ، بگرديد از درد .  
آغوش زن اولين دبستان بشر .  
از تربيت بشر نجوئيد اثر .  
مگذار رسد به هيچ دل غم از تو .  
بگذار برنجد دل عالم از تو .  
در مسلك عشق جاودان خواهم ماند .  
من فكر جوانم و جوان خواهم ماند .  
بر كشور ما اميد پيروزي نيست .  
كامروز جهان جهان ديروزي نيست .  
ناگاه تو آمدي به پيشم مهمان .  
برگشت و خبر داد كه : آمد جانان !  
در سر عوض خرد جنون باقي ماند .  
در دام كيوتر زبون باقي ماند .  
با ما همه در حال عتاب است اين چشم .  
پر نشنه تر از جام شراب است اين چشم .  
روزم سياه و موي سفيد و رخ - زرد .  
غم بر سر غم آمد و درد از پي درد .  
بر سبزه - كتاب و ماهي و نان سياه ...  
دارائي من بود ز ماهي تا ماه .  
روز از برمه فتاده در چاه سياه .  
و اين صبح چنين گداختم از چه گناه ؟  
آسایش دل كار محالبيست مگر ؟  
هر ساعت انتظار ساليست مگر ؟  
جنگيد و مرا اسير غم كرد و گريخت .  
آهن رخ من بديد رم كرد و گريخت .  
دل ميشكني ، دل تو سنگ است مگر ؟  
در سينه من جاي تو تنك است مگر ؟

آبادي ملك عالم از رنجبراست ،  
آن علم كه عالمان به آن فخر كنند  
بي زحمت و رنج نان نميبايد خورد ،  
ناني كه بود حاصل رنج دگران ،  
بايد همه جا قرين شود زن با مرد ،  
آنسان كه به هر كسي بگوئي : بيكار ،  
باشد به جهان در نظر دانشور  
اين مكتب ابتدائي ار عالي نيست ،  
خواهي كه شود زمانه خرم از تو ،  
اما پي اثبات حق ار لازم شد ،  
من در تن شعر همچو جان خواهم ماند  
پير است كسي كه فكر او پير بود ،  
اي خصم ، تو را مجال كين توزي نيست .  
با ما ز در صلح و صفا بيرون آي  
ديشب ز غمت برون شد از جسم جان ،  
قربان وفاي جان كه تا ديد تو را ،  
در جاي دلم بسينه خون باقي ماند ،  
سيمرغ بدم ، بدم عشق افتادم ،  
جذابتر از چشم عقاب است اين چشم ،  
آدم كه به وي مينگرد مست شود ،  
داني كه به من دوري روي تو چه كرد ؟  
تو رفتي و گردمن زهر سو به نبرد  
در پيش من است ماه من اين بيگاه ،  
اين دشت يك عالم است و من شاهنشاه ،  
شب در دل دشت بوم و دامن ماه ،  
آن شام چنان نواختم با چه ثواب ،  
دلدار مرا ز من ملالبيست مگر ؟  
يكروزه در انتظار او پير شدم ،  
دلبر به دلم بسي ستم كرد و گريخت ،  
پروانه غم شنيد لرزان شد و سوخت ،  
امشب به منت هواي جنگ است مگر ؟  
هر دم ز برم گريختن ميخواهي ،

## دست سوخته

عشق تو بجانم آتش افروخته است .  
دستت ز حرارت دلم سوخته است .

حسنت ز جهان چشم مرا دوخته است ،  
از بس به دلم دست درازي كردي

## تبريك از راه

دل پيش تو است و جان از آن در هيجان .  
كز من به تو تبريك كند بي پايان .  
كز شوق دو ديده را نمود اشك آلود .

تبريك تو ببايست كنم از دل و جان ،  
از لطف به دل سلام من را برسان  
در نامه دوستان چه داروئي بود

هر واژه و هر نقطه و هر حرفی از آن  
بر خلق جهان نگر دلا و حدت بین !  
این دوستی عزیز بین المللی  
تو آن ماهی که حسنت را ضرر نیست ،  
به دل راحت بمان وز کس میندیش  
درون جان بتا بیشک توئی ، تو .  
دوای دردم از مردم چه پرسی ،  
بگردت گر حصار از سنگ سازند ،  
شکافم قلعه را پیش تو آیم ،  
نگار دلپسند من - توئی ، تو ،  
کند دور از تو طبعم نارسائی ،  
ز هر دلبر که در روی زمین است  
دو چشمانش دو مقناتیس تیزند .  
جهانرا فتح کرد آواز سازت ،  
برقص آرد به هر پیکر دلی هست  
نوا آمد به گلزار از دوتارت ،  
دل عالم به نیم آواز بندد ،  
بجان جا کرده آثار دو تارت ،  
بجنبد دل چو بر تارش زنی چنگ ،  
فدای نغمه ممتاز تارت ،  
دلم خواهد کنم پرواز چون باز ،  
نشسته از وفا سنگ تو در دل ،  
چرا رقصد چو تو نی می نوازی ،  
به لب بنشسته جان از دست این دل ،  
نه از دلبر نه از من میکشد دست ،  
شد از حد اشک و داد دیده و دل ،  
مرا کشتند بین آب و آتش ،  
تو که صد دل به موئی بسته داری ،  
دلم بشکستی و شادم که گویند :  
سیه چشمک ، چرا بردی دلمرا ،  
ز تو بهتر دنیا دلبری نیست ،  
نه باکی هست از اثر دلمرا ،  
تو مژگان سیه در آن فرو بر  
روم بوسم دو دست دایه تو  
مباد آن دم که من دور از تو مانم ،  
بباغت بلبل پر بسته ام من ،  
بده تیر و کمانت را ببوسم ،  
نمیگویند به من از مشکل خود ،  
چه خرمنها ز غم در سینه دارم  
تو کاری با دلم دزدیده داری ،  
به هر جا بنگرم روی تو بینم ،  
ز راه دیده در دل خانه کردی ،  
نگویم ز آنچه کردی یا نکردی ،  
زیبشم دلربای دل چرا رفت ؟  
خودش داند که دل لبریز درد است ،  
تو رفتی بی تو بر جسم تب آمد ،  
برای پرسش دل بار دیگر  
چو دیدم طلعت فرزانه تو ،

در هر رگ من خون جوانی افزود .  
پرستی تو که از کجاست این سحر مبین ؟  
محکم شد و پر ثمر ز تعلیم لنین .  
تو آن شاهی که ملکت را خطر نیست .  
که در این خانه یکجا بیشتر نیست .  
دل آرامم بدنیا یک توئی ، تو .  
طیب من ، سیه چشمک ، توئی ، تو .  
رهشرا چون دل من تنگ سازند ،  
زخونم گر زمین را رنگ سازند .  
مه خورشید بند من - توئی ، تو .  
بتا شعر بلند من - توئی ، تو .  
بتم صد ره فزونتر نازنین است .  
چه حاصل گر دل من آهنین است .  
نوای دلکش و طنز سازت .  
هوای روح راحت ساز سازت .  
گل نو گشت پربار از دوتارت .  
به مهر خویش ، یکتار از دو تارت .  
بحیرت ماندم از کار دوتارت .  
مگر بسته بدل تار دو تارت ؟  
هوای شوخ پر اعجاز تارت .  
بیایم بشنوم آواز تارت .  
چه پر شور است آهنگ تو در دل ،  
مگر دل دف بود ، چنگ تو در دل ؟  
به تنگ آمد جهان از دست این دل .  
هلاکم کرد ، امان از دست این دل !  
چه هست اندر نهاد دیده و دل ؟  
فغان از اتحاد دیده و دل !  
کجا دل به من دلخسته داری !  
تو الفت با دل بشکسته داری .  
کمان ابرو کجا بردی دلمرا ؟  
صفا کردی ، بجا بردی دلمرا .  
نه بیم از توپ و از لشکر دلمرا .  
مگر خامش کند نشتر دلمرا .  
مگر راهم دهد در سایه تو .  
تو حسنی ، عشق من - پیرایه تو .  
بدامت صید پا بشکسته ام من .  
ترحم کن ، عزیزم ، خسته ام من !  
نمی دانم چه سازم با دل خود ؟  
زدست این دل بیحاصل خود !..  
حکایتیهای کس نشنیده داری .  
سیه چشمک ، تو جا در دیده داری .  
سپس این خانه را ویرانه کردی .  
فقط یک گپ ، مرا دیوانه کردی .  
اگر آمد برای دل چرا رفت ؟  
در این حالت دوای دل چرا رفت ؟  
نهان شد آفتاب از من ، شب آمد .  
بیا پیشم که جانم بر لب آمد .  
از آندم شد دلم کاشانه تو .

مزن چاکم بدل ، زانجا مبادا  
 بمردي امتحان بایست دادن ،  
 خطر نزدیک شد ، حاضر شو ای دل ،  
 همیشه در لیم افسانه تست ،  
 تویی در دل ، مزن بر سینه تیرم ،  
 پی دل ترک شهر و خانه کردم ،  
 شدم مست و زدم چهچه بعالم ،  
 سیه چشمک دلم سوي تو آید ،  
 مرا با خود کتشد افتان و خیزان ،  
 کمان ابرو کمانترا ببوسم ،  
 کمند افکن ، بگیرم گیسوت را ،  
 بمن عشقت جنون آموزد آخر ،  
 درون سینه ام آتش میفروز ،  
 چرا رفتی فشاندي خون ز چشمم ؟  
 تو نور دیده ئی باز آی و دیگر ،  
 الهی ماند این دل خانه تو ،  
 کتاب کودکان گردد بمکتب  
 تو حوری بچه ئی ، مه دایه تو ،  
 تو آهو بره ئی ، دل – جاي خوابت ،  
 بناز دلبری غرق است چشمت ،  
 ز برقش بر همه عالم رسد نور ،  
 پریشان کرده بر گل سنبل خود ،  
 سفر کرد به گلشنهای دنیا ،  
 سیه چشمک ، به دل بند تو باشد ،  
 سفرها کردم و دیدم جهانرا ،  
 مه روی تو مشکین هاله دارد  
 جز اینکه لاله لال است ، او – سخنگو ،  
 از آن سیمین بنا گوشش بترسید !  
 چه پر چین بر جبین افکنده مورا ،

که دزد آید درون خانه تو .  
 وفاداری نشان بایست دادن .  
 بجانان بلکه جان بایست دادن .  
 بچشم صورت فرزانه تست .  
 که این قلعه حصار خانه تست .  
 بباغت مثل بلبل لانه کردم .  
 گل روی تو را افسانه کردم .  
 نداند راه با بوي تو آید .  
 برای دیدن روی تو آید .  
 سنان مژگان سنانت را ببوسم .  
 صدف دندان ، لبانترا ببوسم !  
 ز دنیا دیده امرا دوزد آخر .  
 در آنجا خانه ات می سوزد آخر .  
 جان ببخود فکندی چون ز چشم ؟  
 سیه چشمک ، مرو بیرون ز چشم .  
 تو بلبل باشی و دل – لانه تو .  
 پر از حرف من و افسانه تو .  
 تو سرو نورسی ، من سایه تو .  
 تو – گل ، من – سبزه در گلپایه تو .  
 بتا سر چشمه برق است چشمت  
 اگر چه اختر شرق است چشمت .  
 چه بازی می کند با بلبل خود ...  
 ندیدم هیچ گل مثل گل خود .  
 بقای جان ز پیوند تو باشد .  
 ندیدم کس که مانند تو باشد .  
 ولیکن هاله اش دنباله دارد .  
 چه فرقی لعل تو با لاله دارد ؟  
 از آن لعل شکر نوشش بترسید !  
 از آن حسن زره پوشش بترسید !

### به دشمن آزادی زنان

زن خود را ، که ناموست شماری ،  
 که تو ناموس داری یا نداری ؟

زمن بشنو کمی گر شرم آری ،  
 اگر پوشیده میداری چه دانند

### سرودها

\*\*\*

در پنجه غم بی نوا بودیم .  
 زد خیمه بدل لشکر شادی .  
 گشته صبا یارچمن ، خندان شو ای دلبرم .  
 گل دمد از خاک وطن ، شادان شو ای دلبرم .  
 بلبل به چمن گشته چهچه زن .

عمری به ستم مبتلا بودیم  
 تا غم رود و آید آزادی  
 بیا بر ضد غم با هم بکوشیم ، جانم .  
 می آزاده گی با هم بنوشیم ، جانم ،  
 شد بیرق گل زینت گلشن

در برگ سمن ژاله شد رخشان  
کنون دنيای نو دنيای ما شد ، جانم .  
زمان کوشش و سیر و صفا شد ، جانم .  
من بی تو چه کار با جهان دارم .  
تو جانان منی ، جانم فدایت ، جانم .  
بود جان زنده مهر و وفايت ، جانم .

از کوه و دمن لاله شد خندان .  
گشته صبا یار چمن ، خندان شو ای دلبرم .  
گل دمد از خاک وطن ، شادان شو ای دلبرم .  
در پیش تو کی غم جان دارم .  
گشته صبا یار چمن ، خندان شو ای دلبرم .  
گل دمد از خاک وطن ، شادان شو ای دلبرم .

\*\*\*

لای ، لای ! نور دو چشمان ،  
سبزه ، انسان و حیوان ،  
تنها جویها روانند ،  
تا فرزندم بخوابد ،  
لای لای ، جان ، لای لای !  
بی درد و خرسند ،  
در خوابش آیند .  
جمع بلبل را ببند .  
سنبل را ببند .  
فردا مادر با گرمی  
شانه زند با نرمی  
گوید زودتر کلان شو ،  
اکنون ، با يك تبسم ،  
لای ، لای ، جان ، لای ، لای !

خوابیده است عالم ،  
مرغ و ماهی هم .  
آنها شیرین زبانند ،  
لای ، لای ! میخوانند ،  
راحت خوابد عزیزم ،  
بازیچه های خویش  
در خوابش گل را ببند ،  
از پریشانها تنها  
لای ، لای ، جان ، لای ، لای .  
شوید رویش را .  
مشکین مویش را .  
در میهن پهلوان شو !  
آسوده خواب رو !

### سرود صلح خواهان

تا کی نار جنگ  
تا کی غرق خون  
بر خیز بهر صلح ،  
خلق هر کشور ،  
ما بشماریم ، در هر دیاریم ،  
قتل و غارت را ، هم اسارت را  
مشعل دوستی  
نی فریب خوریم ،  
پر زورتریم از  
با کینه ، با جنگ  
ما بشماریم ، در هر دیاریم ،  
قتل و غارت را ، هم اسارت را  
آید ندای صلح :  
ای تشنه های صلح ،  
بهر زندگی ،  
زیر لوای صلح  
ما بشماریم ، در هر دیاریم ،  
قتل و غارت را ، هم اسارت را  
صف کشید ، ای عشقبازان .  
ره دهید ، ای فد فرازان .  
کف بکوید ، ای حریفان !  
زیر پایش سر گذارید ،

سوزاند جهان ؟  
جسم کودکان ؟  
ای نوع بشر ،  
اهل هر زبان !  
عادی مردمان ، افواج کاریم .  
از همه دنیا ما بر میداریم !  
ما روشن کردیم ،  
نی جدا کردیم .  
دلایان خون ،  
ما در نبردیم .  
عادی مردمان ، افواج کاریم .  
از همه دنیا ما بر میداریم !  
بر پا ، به پیش !  
با ما به پیش !  
بهر نسل نو ،  
یکجا به پیش !  
عادی مردمان ، افواج کاریم .  
از همه دنیا ما بر میداریم !  
\*\*\*  
دف زنید ، ای دف نوازان ،  
دلبر ما گشته رقصان ،  
هان براهش گل ببارید ،  
پیش قدش جان سپارید .

دلبر ما گشته رقصان ،  
همچو جادو دم دمد او ،  
مثل آهو میرمد او .  
کف بکوید ، ای حریفان !  
هم کشد هم زنده سازد ،  
دلبر ما گشته رقصان ،

کف بکوید ، ای حریفان !  
به ز طاوس میچمد او ،  
دلبر ما گشته رقصان ،  
گه زند گه مینوازد ،  
آدمی چون دل نبازد ؟  
کف بکوید ، ای حریفان !

\*\*\*

ای درد تو آرام دل من ،  
یاد تو سرانجام دل من ،  
وصلت ز جهان کام دل من .  
پیمان تو را ویران نکم ،  
بهرت تو دریغ از جان نکم ،  
دانی تو که من بیمار توام ،  
جان باخته رفتار توام ،  
من منتظر دیدار توام .  
بنشین به کنار بستر من ،  
بنگر به دو چشمان تر من ،

ای نام تو الهام دل من ،  
از مهر تو پر جام دل من ،  
من عشق تو را پنهان نکم ،  
با غیر تو من پیمان نکم ،  
جان بخشمت و افغان نکم .  
دلسوخته گفتار توام ،  
تو یار منی ، من یار توام ،  
باز آ بیرم ای دلبر من ،  
بر گیر و بدامان نه سر من ،  
ای دلبر من ، ای دلبر من !

\*\*\*

دوستم وقتیکه در سفر باشد ،  
روز و شب خیالش به سر باشد ،  
افزودن گیر ، ای کوشش و کارم ،  
شاید بشنود مهربان یارم ،  
دارد عشق و احساس بی پایان ،  
بیجا نیست اگر اینچنین جانان  
پیمان با وطن بیخلل دارد ،  
دلرا چون فراقش نیفتارد ؟  
میخواهم پیش جانانه باشم ،  
دوستم شمع و من پروانه باشم ،  
باز آ ، طالع روشنم ، باز آ ،  
دستم گیر و بر قوتم افزا ،

از گل میگیرم بویشرا .  
در دل می بینم رویشرا .  
میخواهم دلیری کردن .  
با تحسین کند یاد از من .  
روح او را من می دانم .  
هست ارزنده تر از جانم .  
با یار هم وفادار است او .  
همکار است و غمخوار است او .  
گیرم از گیش بال و پر .  
شادان کردمش گرد سر .  
گل در راه تو میبارم .  
محبوبم ، عزیزم ، یارم !

\*\*\*

نابیده حمد ار حیسو ،  
می فرییبی ، جوجه تیهو ؟  
دل شکستن کردی پیشه ،  
چون خواهم بوسم ، همیشه  
این ادا چیست ، بچه جادو ؟  
من با تو نمیستیزم ،  
وقتی میخواهم گریزم  
وه ، چه بیرحمی تو مه رو ،

صد وعده دادی وفا خو ؟  
ای فریبگر ، ای دروغگو !  
رخ پیش آوری چو شیشه ،  
خندی وگویی : « همیشه ! »  
ای فریبگر ، ای دروغگو !  
از دو دیده خون میریزم .  
میگویی ، نرو ، عزیزم !  
ای فریبگر ، ای دروغگو !

\*\*\*

فراق آتش بجان افروخت ،  
دل عالم بحالم سوخت ،  
جانان ، کمنما تا کی ؟  
چندان بیوفا تا کی ؟

جانان ، کمنما تا کی ؟  
اینسان پر جفا تا کی ؟  
اینسان پر جفا تاکی ؟  
برنجی چون بخندم ، یار ، تو یاری نمی دانی.

براني چون بخواهم بار ، غمخواري نمي داني .  
جانان ، کمنما تا کي ؟  
چندان بي وفا تا کي ؟  
زخونم ناخنت رنگ است ، جرمم را نمي گوئي .  
ز دنیا ديده ام را دوخت مزگانگت ، بلا تا کي ؟  
اينسان پر جفا تا کي ؟  
ببرم از جهان پيوند ، جانرا هم نميخواهم .  
فقط درس وفا آموخت ، با او بيوفا تا کي ؟  
اينسان پر جفا تا کي ؟

\*\*\*

اين همه ناز نکن .  
اين همه ناز نکن .  
و از فداکاري من .  
اين همه ناز نکن .  
خسته و پيرم کرد .  
اين همه ناز نکن .  
بي خطا عمري زيست .  
اين همه ناز نکن !

بخندي چون بگيرم زار ، دلداري نمي داني .  
بمن عشقت جنون آموخت ، آخر اين ادا تا کي ؟  
اينسان پر جفا تا کي ؟  
هميشه با منت جنگ است ، صدقم را نمي بوئي ،  
چرا اينسان دلت سنگ است ؟ حال را نميجوئي .  
جانان ، کمنما تا کي ؟  
چندان بيوفا تا کي ؟  
بحالم رحم کن ، ز اين بيش مانم بي تو گر يکدم ،  
همه صاحب دلان گویند : لاهوتي در اين عالم  
جانان ، کمنما تا کي ؟  
چندان بيوفا تا کي ؟

ديده رنجيده به من ، اي مه من ، باز نکن ،  
بمن اينگونه نگاه غلط انداز نکن ،  
پر بود عالم از افسانه پاداري من  
تو مرا با نظر شبيهه ور انداز نکن ،  
عاقبت بار جفاي تو زمين گيرم کرد ،  
با من خسته دگر جور نو آغاز نکن ،  
همه گویند که دل چون دل لاهوتي نيست ،  
شبيهه در راستي اين دل ممتاز نکن ،

## بديهها

### در ساحل دنپير

سر برآورده از افق خورشيد .  
تا بمرقد نموده است پديد .  
از چنين راه زر زمانه ندید .

\*\*\*

باو گفتم : عزيزم ، عاشق ديوانه ئي چون من .  
بتم خنديد و گفت : اي بينوا ، جانانه ئي چون من .  
دلم جنبيد و گفتم : خانه ويرانه ئي چون من .  
بلب جان آمد و گفت : اي صنم ، پروانه ئي چون من .  
بفتگم : صاحب سر پنجه مردانه ئي چون من .

\*\*\*

يا داروي درد دل ناکام فرستاد ؟  
او نام بنام من گمنام فرستاد .  
جانانه من باده به اين جام فرستاد .  
با شرح محبت به من الهام فرستاد .

رو بروي مزار شوچنکو  
در دنپير از شعاع خود راهي  
راه نزديکتر ميان دو مهر

نگارم گفتم : کي دارد بت فرزانه ئي چون من ؟  
بگفتم : جان بيمار مرا کي مي کند درمان ؟  
بگفتم : لايق گنجينه عشقم کجا باشد ؟  
بگفتم : شعله شمع رخم را تاب کي آرد ؟  
بگفتم : کي زنان را از اسارت مي کند آزاد ؟

دلدار به من نامه و پيغام فرستاد  
در نام و شرف تا کندم شهره دنيا ،  
پيمانه دل بود تهی از مي شادي ،  
مي خواست که در وصف رخسار نغمه سرايم ،

### الهام و عصا

به س . مارشاک

دیدم الهام شاعری دیروز  
گفتمش : ای فرشته رعنای ،  
گفت : گم شد عصای شاعر من ،  
باید آن چوب دست را بایم  
من ز الهام چون شنیدم این  
کافتم ، کافتم عصایشرا ،  
اینک الهامرا بر شاعر  
طبع شاعر ز نو گهر بارد

در بدر میدوید به هر سو .  
از چه آواره گشته ئی تو ؟ بگو .  
لنگد از غصه طبع قادر او .  
تا که احوال او شود نیکو .  
زود در جستجوی افتادم .  
یافتم پس به آن پری دادم .  
عاقبت با عصا فرستادم .  
همچو ابر بهار و من شادم .

\*\*\*

زجان هم پیشتر بر لب به استقبال یار آمد ،  
بخندد دل ، برقصد جان ، که باکی شد بمن مهمان ،  
کتابی چون چمن آورد از گلهای طبع خود ،  
سزد ما ، خوشه چینان ، پرهنر - میراب خوانیمش ،  
بوی بارید و تابید ابر لطف و نور مهر او ،  
ندارد ارزش در هم کلام من در این عالم .  
خوشا و خرما گلزار شورا - کشور ازبک

نگه کن ، این دل بیکاره آخر چون بکار آمد .  
چه باکی دیگر از دشمن ، - به پیشم دوستدار آمد  
بماه تیر از آن در خانه ما نوبهار آمد .  
که نوک خامه اش کشت سخن را آبیاری آمد .  
چنین گر میوه طبعم بو صفش آیدار آمد .  
ولی بهتر شد از در هم چو بهر او نثار آمد .  
که هر صاحب سخن در سایه آن بختیار آمد .

\*\*\*

بروی سینۀ من دستگاه عکاسی ،  
تلاش سخت نمودم که عکس روی ترا  
ز بی لیاقتی خویش شرمگین بودم ،  
ببین که عکس جمال ترا ز شیشه عکس

تو همچو قبلۀ معبود در مقابل من .  
بشیشه گیرم و چیزی نگشت حاصل من .  
ولی توجه دل کرد حل مشکل من :  
بخویش جلب نموده است شیشه دل من .

### آتش و آهن

دلبری شوخ در ساناتوریم  
در جواب شکایت از کندیش  
بود مضمونش اینکه ، بیرحمی است  
گفتمش ای فرشته ، گر دل تو  
که مبادا بیردم انگشت ،  
پس چرا آتش از رخ گلگون  
وز نگاه دو چشم رخسند  
یا بفکر تو سوزش آتش

داد کاردی به من دم خوردن .  
خواند بیٹی ز شاعر ژرمن .  
کارد برآن به کودکان دادن .  
سوزد از بهر کودکی چون من .  
یا مبادا خراشدم گردن ،  
در دل من نموده ئی روشن  
میزنی آتش مرا دامن ؟  
هست کمتر ز برش آهن ؟

### ابیات و قطعه ها

گوش من چون حلقه امشب بر در است ،  
موی تو گر که باشد زنجیر بندگی ، من  
از جوهر خون جگر و خامۀ مژگان  
هر شب ز خودت بپرس ، اگر تو مردی ،

باز دل در انتظار دلیر است .  
با دست خود بگردن زنجیر میگذارم .  
با نام تو بر صفحه دل نامه نوشتم .  
کامروز چه خدمتی به مردم کردی ؟

### به آواز خوان زیبا

همیشه بود به منقار بلبلان پر گل ،  
تا بر گل رخسار تو ، ای راحت جان ، پروانه شدم  
کاری که ز روی عقل سالم کردم من در همه عمر ،  
دیوانه شدم ، تمام دیوانه شدم .

تو آن گلی که به منقار تو بود بلبل .  
با مهر و وفا در همه گلزار جهان افسانه شدم .  
اینست که در عشق تو ، ای سرو روان ، دیوانه شدم .



\*\*\*

باز هم او را دعا گوید ، دل من را ببین .  
در زمین زندگانی حاصل من را ببین !

\*\*\*

که در چمن ز رخ خویشتن نقاب گرفت .  
بدست خویش ز برگ رزان کتاب گرفت .

\*\*\*

کشت با غمزه مستانه خود .  
چه کنم با دل دیوانه خود ؟

\*\*\*

و آتش ز جفا فشانده در دل .  
این دیده تو را نشانده در دل .

\*\*\*

بین چه سان پرهنرم من که در دل از جان کندم .  
آن همه جان که من اندره ره جانان کندم .

\*\*\*

در پرتو روی یار بنشستم .  
در سایه موی یار بنشستم .

خون دل ریزد زدستش ، قاتل من را ببین ،  
اشک در دامان و خون در سینه ام خرمن شده است ،

مگر که غنچه هم آئین انقلاب گرفت  
شکوه دختر رز را ببین که با چه خوشی

یار ما را به در خانه خود  
من نصیحت کنم ، او خنده کند ،

ای رفته ز دیده مانده در دل  
غرق از چه کنی به اشکش ؟ آخر ،

بسکه کردی ستم ، از عشق تو دندان کندم .  
ای دریغا ، که جوی در نظرش قدر نداشت

دوشینه بکوی یار بنشستم ،  
خورشید رخسار چو سوخت رویمرا ،

### پاسخ به تبریک با تلفن

دوستانرا گرم سازد چون شود روشن از آن .  
جوشد و آید به دل شادی و بر جسم توان

خوش بود خوشبختی اما خوشتر است آندم که جان  
روی شاد دوست را می بینم از آواز او ،

### به کلخوزچی دختر نامدار اصلیه خان

شایسته توسیف جهان هستی تو .  
نی اصلیه خان که اصل جان هستی تو .

ای در هنر ، نورفشان هستی تو ،  
با غیرت و عزمی که تو داری الحق

### پاسخ به نامه شاعر تاجیک

یادم کن آنقدر که فراموش کرده ئی .  
عفوم کنی ار حرف تو را گوش نکردم .  
زیرا که تو را هیچ فراموش نکردم .

گر جرعه ای ز جام وفا نوش کرده ئی ،  
(جوهر استرفشانی)  
پیوسته بدریای وفا غرقم و خواهم  
با امر تو باید نکنم یاد تو یکدم

### بشاعر ازبک باکی

دل را ز جهان نه غم نه باکی باشد .  
با او نبود خیال باکی باشد ؟

هر وقت که در خیال باکی باشد  
طبعی دارد چو جان شیرین مطبوع ،

### به شاعر بدخشانی میرشکر

نه دست است این ، دل اثر می نویسد .  
قلم روی کاغذ شکر می نویسد .

چه خوش سویی یاران خبر می نویسد ،  
چو خواهم نویسم بسوی تو نامه ،

## منظومه ها

### سه قطره

#### اهدا به ماکسیم گورکی

که میان سه قطره بحث افتاد .  
گفت : نبود کسی بیایه من .  
به سرافرازیم اشاره بود .  
ساده و بی علایق و بیرنگ .  
شده ایجاد از قوای بشر ،  
عاملم در بنا و بنیادش .  
عرق وقت کار کارگرم .  
صاحبم صرف می کند منرا .  
گفت حقست و راست این مطلب .  
در شرف قدر و پایه ام عالیست ،  
ز آنکه با من شبیه و همرنگند .  
از قدیمست این نه امروزیت .  
که بود سرخ رنگ روی شفق  
که گل سرخ بهترین گلهاست .  
سوزد از شعله ظلمرا خرمن .  
حاکمیت کند به رنجبران ،  
می سنیزد بحد سوسیالیسم ، -  
به رگ و پوست در خروش آیم .  
صاحب خویشرا برانگیزم  
عالم ظلمرا زین بکند .  
ننمایم اگر تو را آزاد ،  
زیر دست و حقیر خواهی ماند .  
زحمت از شور من شود آزاد .  
حاکمیت بدست رنجبران  
خون سرباز انقلابم من .  
صاحب من مرا کند جاری .

\*\*\*

بعد تصدیق هر دو دعوی گفت :  
منکرش را عقیده سست بود ،  
بلکه از هر دوتان مفیدترم ،  
باعث فرض بر تباهی من .

این شنیدم بخوردی از استاد  
ز آن سه قطره یکی که بد روشن  
شکل من اینکه چون ستاره بود ،  
صافم و پاک و دلربا و قشنگ ،  
هر چه در این جهان زحیر و زبر  
من شریکم بکار ایجادش ،  
من بدنیا عزیزتر گهرم ، -  
بهر تجهیز و زینت دنیا  
قطره سرخ با کمال ادب  
لیک من نیز مایه ام عالیست ،  
لعل و یاقوت پر بها سنگند  
سرخي رو نشان پیروزیست ،  
ز آن بحسن جهان دهد رونق  
ثابت این نکته در همه دنیاست  
من همه قطره ام که آتش من  
چون بینم که صنف مفتخوران  
چون بینم که قوه فاشیسم  
شعله خیزد زمن ، بجوش آیم ،  
بی تامل بجنگ برخیزم ،  
که بحد ستم هجوم کند ،  
بیقین من زبند استبداد  
تو همیشه اسیر خواهی ماند ،  
ستم از جوش من رود بر باد ،  
از کفشهای من رسد به جهان  
آتشم ، تیغم ، آفتابم من ، -  
تا دهم فتح توده را یاری ،

چون سیه قطره این سخن بشنفت ،  
گرچه این گفته ها درست بود ،  
لیک من نیز صاحب هنرم ،  
نبود البته این سیاهی من

وصف رنگ سپاه بسیار است ،  
 مه و مهر و ستارگان یکسر  
 تیغی از من برنده تر نبود ،  
 من توانم ز گربه سازم شیر ،  
 من توانم جهان بخندانم ،  
 فتح هر لشکری بدست منست ،  
 بعد هر انقلاب و هر پیکار ،  
 آن عرقها و آن همه خونها  
 لیک میدان من نگردد تنگ ،  
 خامه شمشیر و صفحه می دانم ،  
 گرچه ای قطره جان که پر هنری ،  
 هر چه در وصف خویشین گفتمی ،  
 لیک اینرا ز خواهر سیهت  
 کارگر در تمام روی زمین  
 هر چه نعمت ، بزحمت و بیداد ،  
 من قلمرا اگر علم نکنم ،  
 نرسانم به بحر و بر آنرا ،  
 آن عرقها تمام گردد باد ،  
 تو هم ای با شرف در گلگون ،  
 حرف من در حق تو لازم نیست ،  
 خود همین رنگ انقلابی تو -  
 لیکن ، ای شعله ظفر مندی ،  
 از جوانان پر دل دهقان  
 هر که بر ضد ظلم بستیزد ،  
 گر من آن کرده را کنم پنهان ،  
 همه را فاش و برملا نکنم ،  
 کمس نگردد خبر از آن احوال ،  
 از من آید بدست توده کار  
 اثر من تو را بجوش آرد ،  
 که بصد ستم قیام کند ،  
 من قشونم قشون رنجبرم ،  
 دعویم ، حجت ، مناظره ام ،  
 حامیم ، دافع ، محافظه ام ،  
 ز این همه چونکه پر بود جامم ،  
 هم برای تو ، ای عرق ، ای خون ،  
 صاحب من مرا بکار برد ،  
 با شما منکه میشوم یاور ،

در سپاهی هزار اسرار است .  
 بدر آرند از سپاهی سر .  
 برقی از من جهنده تر نبود .  
 نوجوان گردد از من آدم پیر .  
 در همان خنده شان بگریانم .  
 حفظ هر لشکری بدست منست .  
 هر سلاحی بود شود بیکار .  
 شسته گردد زکوه و هامونها .  
 من همه گرم انقلابم و جنگ .  
 در ره خلق تیغ میرانم .  
 عرق وقت کار کارگری ،  
 راست گفتمی ، تمام در سفتی .  
 بشنو ، ای من فدای روی مهت !  
 هر چه جاری کند عرق زجبین ،  
 کند از بهر دیگران ایجاد ،  
 یکسر آن قصه را رقم نکنم  
 نکنم درس کارگر آنرا ، -  
 بعد چندی همه روند از یاد .  
 ای بسر تاج قطره ها ، ای خون !  
 آنکه منکر بود بقول تو - کیست ؟  
 شاهد گفته حسابی تو .  
 بشنو از من تو نکته چندی :  
 وز دلیران صنف کارگران  
 خونس از دست ظالمان ریزد ،  
 نرسانم ورا بگوش جهان ،  
 شور از آن در جهان بپا نکنم ، -  
 شود آن خون باشرف پامال .  
 نقشه ضرب و فتح در پیکار .  
 به سر صاحب تو هوش آرد ،  
 دوره ظلمرا تمام کند .  
 من هجومم هجوم کارگرم ،  
 شاهدم ، فتویم ، مشاجره ام ،  
 ناله ام ، شکوه ام ، مبارزه ام .  
 شد مرکب از آن سبب نامم .  
 هم برای بنای کاخ کمون .  
 پیش راند ، بکارزار برد .  
 هر دو بی شبهه می کنید ظفر .

مسکو ۱۹۳۲

### زور بی شکست

گله را از زمین برد به هوا ،  
 برنگردد سوی وطن ز آنجا ،  
 از زمینش کند چو کاه جدا ،  
 نگذارد اثر از آن بر جا ؟  
 بین اقران خویش بی همتا .  
 حاصلی غیر شر شود پیدا ؟  
 از چنین قوه غیر درد و بلا .

دیده ئی گردباد را که چسان  
 کاروان گر دچار آن گردد ،  
 چنگ او گر بسنگ بند شود ،  
 گذر او فتد به هر خانه  
 این از آن قوه های معروفست  
 دیده ئی یا شنیده ئی که از آن  
 جاهلست آنکه منتظر باشد

ز آنکه این قوه بی شعور بود ،  
کورکورانه می کند طغیان ،  
موج را دیده ئی که چون خیرد  
بحر را آنچنان بجوش آورد  
کشتی بادی و بخاری هم  
هر چه آبادی است در ساحل  
گر بخشکی بریزد از دریا  
اینهم از بین قوه های جهان  
جاهلست آنکه منتظر باشد  
ز آنکه این نیز بیشعور بود ،  
کورکورانه می کند طغیان ،

بی زبان و کر است و کور بود ،  
هر چه پیش آیدش برد زمین .  
بخت مردم از آن بخواب شود ،  
که دل از بیم آن کباب شود ،  
از نهیبش بزیرآب شود ،  
یک لگد گر زند خراب شود ،  
چشمه سار از تفش سراب شود ؟  
در صف اولین حساب شود .  
که از این قوه کامیاب شود .  
بی زبان و کر است و کور بود ،  
هر چه پیش آیدش برد زمین .

سیل را دیده ئی که چون آید  
بگریزند مردم از بیمش ،  
یک نفس گر بصحن باغ دم  
در رهش هر چه هست نیست کند ،  
بینوا را کشتد غنی را هم ،  
بیرها هم از آن رها نشوند  
اینهم از قوه های پر عظمت  
لیکن این نیز بی شعور بود ،  
کورکورانه می کند طغیان ،  
آتش افشان ندیده ئی که اگر  
بحر اگر در دهان او غلطد ،  
دره را دشت و دشت را دره ،  
نفسی گر دم بروی زمین  
شعله اش هر کجا برافروزد ،  
گر برارد سر از گریبانش ،  
اینهم از قوه های بی بدلت

بشکند سد سنگ و آهن را ،  
ترک گویند مال و مامن را ،  
کند از ریشه کاج و لادن را ،  
نشناسد ز دوست دشمن را  
مرد را غرق سازد و زن را ،  
گر کشاننده کوه دامن را ؟  
دریکم صف گرفته مسکن را .  
ببیزبان و کر است و کور بود ،  
هر چه پیش آیدش برد زمین .  
سر زند خلق را هلاک کند ،  
آب آنرا بدل ب خاک کند ،  
تپه ها را همه م خاک کند ،  
خاک را جمله ز هرناک کند ،  
آن زمین را ز خلق پاک کند ،  
سینه کوه چاک چاک کند ؟  
که جهانرا دچار باک کند .

توجه: بخش پایانی شعر زور بی شکست و بخش ابتدایی شعر تاج و بیرق در کتاب اصلی چاپ نشده بود.  
در ویرایش های بعدی این قسمت ها اضافه خواهد شد.

روم زنده سازم دل مرده را ،  
بگفت این و چون برق از جا جهید ،

بدست آورم نام گم کرده را !  
به یک دیدن از دیده شد ناپدید .

۳

زمین خوابگاهی بد از آبنوس ،  
کشیده مگر پرنیان سیاه  
در آن تیره گی عارف نامدار  
بیامد به صحرا بگردار باد ،  
برآورد دست قوی ز آستین ،  
گل پنبه ها را چنان پی به پی  
که گفتم ز هر گوشه آسمان  
زمین خفته بود و هوا بد خموش  
گمان کرد خوکیست در پنبه زار  
شد آماده بر ضد حیوان شوم

بخواب اندر آن پنبه ها ، چون عروس .  
شب از رشک بر روی آن خوابگاه .  
چو خون بد به رگهای شب رهسپار .  
چو کوهی در آن پنبه زار ایستاد .  
شگفتا که آتش شد پنبه چین .  
به دامان همی ریخت آن نیک پی ،  
فتند اختران در دل کهکشان .  
که ناگه صدائی رسیدش بگوش .  
و یا گرگی آمد بقصد شکار .  
برای دفاع و برای هجوم .

در آندم کسی پیشش آمد ز پشت  
ببتندی بشد دست خائن بلند  
به سختی دو تن در هم آویختند ،  
گه این زانوی آن کشاندی به خاک ،  
گه آن میشد از ضربت این هلاک .  
گهی آن به این تنگ کردی نفس .  
گهی آن نشست بیبالی این .  
به بند آورم دشمن کار را !  
کنون سر ز جسم تو سازم جدا !  
دهان پر زخون ، چشم ها پر زخاک .  
صدای ترانه بیامد بگوش .  
همی خواند و نزدیک میشد ز دور .  
دولت بهار آمد .  
سوی کشت و کار آمد .  
بسته دور سر گیسو ،  
یار ضربدار آمد .  
گشته آبیاری ما ،  
سوی جویبار آمد .  
زد کلند را بر خاک  
گل از آن بیار آمد .  
این زر سفید ماست ،  
بین چه جلوه کار آمد !  
بیشتر بکن غیرت ،  
ور بجلد یار آمد .  
زیر پا فکن دشمن ،  
روز افتخار آمد .  
چو دریای آتش بیامد بجوش .  
هر آنقدر نزدیکتر می شنید ،  
شدی بیشتر همت و جوششش .  
نمودی تلاش و جدل بیشتر .  
رسید آن دو را جان شیرین به لب ،  
بلندش نمود و زدش بر زمین ،  
ببفرشد حلقوم پر کینه اش .  
ببستند بازوی آن کینه خواه .  
که در نور آن هر کس او را بدید .  
بدیدند کوهست گرگ بشر :  
ز بایان بیرحم دور امیر .  
ضرر تا رساند به آن پنبه زار .  
بمحصول مخصوص کلخوزچیان ،  
بقانون شورا اهانت کند .  
زن و مرد کلخوزچی نامدار ،  
بداندیش ما ، خصم شورا بود .  
چه ها کرد بر ضد خلق فقیر !  
نمیرد از ظلم این ازدها ؟  
نبودند گرگان و ماها - رمه ؟  
شغال بداختر بدام افتاد !  
که آورد خصمی چنین در کمند!  
دهد داد ما تار و پودش بیاد .

به پیکر چو خرس و کلندی بمشت .  
که بر فرق عارف زند با کلند .  
همی بر هوا گرد انگیختند .  
گه این زانوی آن کشاندی به خاک ،  
گهی این یکی راندی آنرا به پس ،  
گهی این یک آنرا زدی بر زمین ،  
گه این گفתי اکنون زخم مار را ،  
گه آن گفתי ای نابکار گدا ،  
همه جامه هاشان بشد چاک چاک ،  
چو بیچاره گشتند و بی تاب و توش ،  
بریگاد عارف ، بشوق و سرور ،  
لشکر زمستان رفت ،  
دسته دسته کلخوزچی  
چین فکنده بر ابرو ،  
بیل نو بدست او ،  
یار پنبه کار ما  
سرو گلگذار ما  
پهلوان با ارداک  
سینه زمین شد چاک ،  
این گل امید ماست ،  
طالع سعید ماست ،  
ای رفیق با همت ،  
بای را مده فرصت ،  
خیز و آستین بر زن ،  
سد فتح را بشکن .  
چو عارف شنید آن سرود و خروش  
صدای رفیقان جوان رشید  
همانقدر افزون شدی کوششش ،  
همانقدر هم دشمن بد سیر  
چو از خستگی چون سیاهی شب  
بغزید عارف چو شیر عرین ،  
چو شهباز بنشست بر سینه اش ،  
رسیدند کلخوزچیان هم ز راه ،  
در آندم سپیده بیاری دمید  
چو نیکو نمودند بر او نظر  
بد آنگرگ سلطان خو جای شیریر ،  
نهان آمد این دزد در شام تار  
زند آتش از کین صنفی به آن ،  
به محصول مردم خیانت کند ،  
چو دیدند او را دلیران کار ،  
بگفتند این دشمن ما بود ،  
همین بای ظالم به دور امیر  
مگه بچه چاریک کارها  
مگر این کس و دسته او همه  
چه خوش طشت دشمن زبام افتاد ،  
زهی بازوی عارف هوشمند  
کنون ما بریمش به درگاه داد ،  
در آن لخره خورشید عالم فروز

گریزاند شب را ز شمشیر روز .  
کمیسر در عدلیه انقلاب .  
که خورشید در آن به کرسی نشست .

تو گفתי در آندم بود آفتاب  
فلک صحنه داد شورائی است

۴

به کلخوزچی و یکه دستان رسید ،  
در اطراف عارف بگشتند جمع ،  
زمهرش به دل دانه میکاشتند .  
بر آمد بر افلاک فریادها .  
بخوردند بر آن دلاور فسوس ،  
بشستند او را رخ و دست و مو .  
به دشنام یکسر گشادند لب .  
به شك مانده بودند تا آنزمان ،  
زدنیای نو نیز مانده بعید ،  
گرفتار حیرت بُدند و خموش .  
بود باعث فخر کلخوزچیان ،  
دل او تو گوئی که دو نیمه بود .  
به نیمی مرام لنین کبیر .  
که هر يك به سوئی ورا میکشید .  
به چنگ خیالات خود مبتلا ،  
کشیدند در پیش رویش قطار ،  
خیالات سست ورا سوختند .  
دگر وقت یکرنگی و یکدلیست .  
شناسی زمغز اینزمان پوسترا .  
چرا در چنین ماجرا خامشی ؟  
بیا اینطرف یا برو آنطرف !  
شدم من گرفتار شرمندگی .  
بدم تابع دشمن حيله ساز .  
چو سلطانخوجه صادقند و سلیم .  
شدم پیش همصنفهایم خجل .  
که اینسان کسان بوده اند اهرمن .  
که آگه نبودند از حق خویش ،  
همه سخره این سگان بوده ایم .  
خطاهای بگنشته جبران کنیم .  
همان عمر تاریک خود را بگور .  
گذاریم پا در ره زندگی ،  
همین خاک از دشمنان پاکرا .  
که سلطانخوجه را بدرد بچنگ .  
که بودند چو او از آن پیشتر ،  
زگفتار ناصر بهوش آمده ،  
به امداد دهقان نامی هجوم .  
گرفتند آنجمع را در میان ،  
مخالف بقانون شورائی است .  
نه خونخوار و وحشی چو این ظالمی .  
بدرگاه دادش کشانیم زود !

۵

دل آسوده گشتند مردان کار ، -  
به میدان کوشش صف آراستند .  
بپیش صف ضربدار ایستاد .

خبر چون از آن کار مرد پلید  
بمانند پروانه ها گرد شمع ،  
که او را همه دوست میداشتند ،  
چو رعد از تمام بریگادها  
چه از يك ، چه قرغز ، چه تاجیک و روس  
سخنها بگفتند در وصف او ،  
به سلطانخوجه خائن و دزد شب  
ولی چند زارع که در این مکان  
زدنیای کهنه شده نا امید ،  
در آن جنیش خلق و جوش و خروش  
همان جوره ناصر که در اینزمان  
مشوش خیال و سراسیمه بود ،  
به نیمی خرافات دنیای پیر  
میان دو نیرو دلش می طپید ،  
خلاصه چنین بود آن بینوا  
که ناگاه چندین زن ضربدار  
بچشمان او چشمها دوختند ،  
بگفتند دور از رفیقان مایست ،  
تو دیدی کتون دشمن و دوسترا ،  
تو دهقان بیباک زحمتکشی ،  
نمان بیش از این در میان دو صف ،  
بنالید ناصر کز این زندگی  
بمن سخت باشد که عمری دراز  
گمان می نمودم کسان قدیم  
ولی ایندم ، از سادگیهای دل ،  
کتون گشت بی شبهه ثابت به من  
من و مثل من بیسوادان پیش ،  
چه کور و کر و بیزبان بوده ایم ،  
کتون باید اصلاح نقصان کنیم ،  
نمائیم ، با این ددان شرور ،  
پس از دفن آن دوره بندگی  
گلستان نمائیم این خاک را ،  
بگفت این و بر جست مثل پلنگ  
بدنبال او يك گروه دگر  
ز رفتار شب در خروش آمده ،  
نمودند بر ضد بدخواه شوم  
ولی پهلوانان کلخوزچیان  
بگفتند این کار رسوائی است ،  
تو در ملك خود قادر و حاکمی ،  
از این کیفر و جنگ شخصی چه سود ؟

چو از کار آن روبه نابکار  
دلیران زحمت بپا خاستند  
بپیامد دمان عارف پاکزاد

بیگفتا که : ای توده نامور ،  
از آغاز این بلشویکی بهار ،  
بهنگام کشت و کلند یکم ،  
بریگاد ما داشت ، با جهد و کار ،  
کنون بیرق از دست ما دور شد ،  
کنون نیست آن نور در نام ما ،  
بیائید تا جد و کوشش کنیم ،  
نمانیم پس از رفیقان خویش ،  
پلان را ز صد بیش اجرا کنیم ،  
ظفرمند گردیم بعد از شکست ،  
نمودیم بر دشمنان از بشر  
کنون رو بمیدان کار آوریم ،

ز بس جلوه گر بود در آنمکان  
ندانستی آدم ز دور و کنار  
نظر چو فتادی در آن سرزمین  
تو گفתי خروسی ، بمنقار تیز ،  
اگر سرو در بوستان خم شود  
بود مثل آندختر کمسومول  
در آن باغ بسیار سرو چمان  
چنین دختر آنجا فراوان بُدند  
بدامانشان پنبه چون برف خشک ،  
چو گلها همه در گلستان بُدند ،  
سلام ، سلام ، ای رفیقان فابریک !  
ای رفیقان ما شما را می بینیم ،  
طلای سفید به فابریکها میرود ،  
دو باره این زر مال ما میشود ،  
این گل – گوله و توپ ما میشود ،  
چراغ چون آفتاب ما همین است ،  
ای پنبه جان بیا بدامن من ،  
فابریکچیان همه در انتظارند  
نمیرود این سخن از یاد ما :  
نگه مینمودند چون دیگران  
دمی هم ز کوشش نمی کاستند  
ز نوباوگان پس نیماند کس  
همه در تلاش و همه در عمل  
کی از کاسه فتح شربت خورد ؟  
که چیند از آن حاصل رنجبر  
چنان کار بد پر ز عشق و هوس  
گرفتی از آن عشق سرشار جان ،  
در آن روز تا شب گل پنبه ها  
همه پنبه ها گشت غونداشته ،  
در آن پنبه زار عارف بی نظیر  
به آرکتیک در برفهای بعید ،

به سطح زمین برد پاشیده آب ،  
زیکسوی میدان – صف کارگر ،  
صف نوجوانان بد آراسته

رفیقان فعال صاحب هنر !  
از آندم که ما سر نمودیم کار ،  
همینگونه بعد از کلند سوم ، -  
همیشه بکف بیرق افتخار .  
دل من از این غصه رنجور شد .  
نشد مثل آغاز انجام ما .  
بود وقتمان تنگ جوش کنیم ،  
از ان شش بریگاد یاران خویش .  
بدان را از اینراه رسوا کنیم .  
بیاریم آن نام رفته بدست .  
بمیدان صنفی تماما ظفر ،  
بکف بیرق نامدار آوریم .

۶

به هرکرت رومال سرخ زنان -  
که این پنبه زار است یا لاله زار .  
بسر پنجه و دست هر پنبه چین ،  
بچیند همی دانه تیز و تمیز .  
وز آن خم شدن نقره بار آورد ، -  
که خم گشته می چیند از پنبه گل .  
بدلخواه خود گشته سروخمان .  
همه خرم و شاد و خندان بُدند .  
فتاده بر آن گیسوانشان چو مشک .  
چو بلبل به گلها غزلخوان بُدند .  
سلام برادران دور و نزدیک !  
طلای سفید برای تان میچینیم .  
بیرق سرخ شوروی میشود .  
جامه ما ، رومال ما میشود .  
ماشین ما ، کلوب ما میشود .  
دفتر ما ، کتاب ما همین است .  
تو می شوی پیراهن تن من .  
که کی کلخوزچیان پنبه می آرند .  
باید فاتح شود بریگاد ما .  
به آن جوشش نوجوان دختران ، -  
عقب ماندن اصلا نمی خواستند .  
در آن کار از دیگران یک نفس .  
کز آنها در آن آشتیانه جدل  
کی از آن میان گوی سبقت برد ؟  
نخست از همه بهتر و بیشتر ؟  
که گفתי گل پنبه ها هر نفس  
پریدی بدامان کلخوزچیان .  
تماما شد از ساقه هاشان جدا .  
دو صد کوه از آن پنبه انباشته .  
ستاده ، چو یک ناخدای کبیر  
همه جامه و روی و مویش سفید .

۷

به بالای سر پو نو آفتاب .  
ز سوی دگر - توده برزگر .  
در آنجا چو گلهاي نو خواسته .

تماشاگران هم از اندازه بیش ،  
 ستاده بریگاد و او بر سرش ،  
 ز شهر آمده شوروی راهبر ،  
 - رفیقان محبوب و با احترام ،  
 رفیقان ، ز فتح شما بی شمار  
 از این کار مردانه نام خجند  
 کنون ما به پنبه طلا می‌دهیم ،  
 چرا پول ما پیش بورژو رود ،  
 بکشیم با زور و ادراک خویش ،  
 از این بعد در بند خواهد کشید  
 که دیگر وی از کشور مردکار  
 شما نیست ، ای مردم محترم ،  
 همه بازوی عزم بگشاده اید ،  
 ولی بود چون سعی آن بیشتر -  
 شما ، ای رفیقان عارفیان ،  
 بپاداش این فتح و این گیرودار ،  
 سپس بیرق سرخ را پیش برد  
 زن و مرد آن توده ارجمند  
 بگفتند این مملکت زنده باد !  
 فضا پر ز آهنگ موزیک شد ،  
 برقص آمده دختران جوان ،  
 دلیران که در وقت زحمت چنین  
 همانا بمرغان مبدل شدند  
 سرودی که هر رنجبر می سرود  
 در کلخوز تاجیکستان  
 پر شد پلان ، پر شد پلان ،  
 این فتح ما مشهور شد ،  
 چشم حسودان کور شد ،  
 شد بخت سرکش رام ما ،  
 پر شد جهان از نام ما ،  
 در دوره شاه و امیر  
 در عصر شورا ، همچو شیر ،  
 ای توده زحمتگشان ،  
 خوانیم اکنون همزبان :  
 باید که هشیاری کنیم ،  
 آنرا نگهداری کنیم ،  
 همان داستان کاوستان سخن  
 بدانسان که فرمود آن پاکزاد  
 هزاران سر اندر پی تاج رفت ،  
 زمین همچو انباری از گشته شد ،  
 ز خون گشت آندشت انباشته  
 کی داند ، همانجا که بهرام گرد  
 همانجا نباشد که عارف، چو شیر ،  
 زمینی که خلق ستمکش ز خون  
 زمینی که بد قرنهایی زیاد  
 همانجا که در راه حفظ وطن  
 ولی خون پاک وطن پروران  
 همانجا که بد صحنه جنگ و خون -

بریگاد عارف ستاده پیش .  
 تبسم کنان در برش مادرش .  
 سخن راند او پیش اهل هنر :  
 ز ما بر شما انقلابی سلام !  
 همه خلق شور کنند افتخار .  
 بشد همچو کوهی بعالم بلند .  
 طلا را به بیگانه ها می‌دهیم .  
 زر ما از این سو به آن سو رود ؟  
 بکاریم ما پنبه در خاک خویش .  
 زر زرد را این طلای سفید  
 نپرد به صندوق سرمایه دار .  
 در این کار فعال و ثابت قدم .  
 همه داد مردانگی داده اید .  
 بریگاد عارف بود پیشتر .  
 که دادید اینگونه خوب امتحان ،  
 بگیرید این بیرق افتخار !-  
 بدست توانای عارف سپرد .  
 کشیدند شایا شاهی بلند .  
 همین بیرق سرخ پاینده باد !  
 پر از نغمه نغز تاجیک شد .  
 چو در باغ از باد سرو چمان .  
 تو گویی ز سنگند یا آهنین  
 که یکباره در جست و خیز آمدند .  
 در آن بزم پیروزی اینگونه بود :  
 از غیرت کلخوزچیان  
 ما فاتحیم ، ما فاتحیم .  
 مسکو از آن مسرور شد ،  
 ما فاتحیم ، ما فاتحیم .  
 آمد ظفر در دام ما ،  
 فاتحیم ، ما فاتحیم .  
 ما بنده بودیم و اسیر ،  
 ما فاتحیم ، ما فاتحیم .  
 ای عامه کلخوزچیان ،  
 ما فاتحیم ، ما فاتحیم .  
 این فتح را یاری کنیم ،  
 ما فاتحیم ، ما فاتحیم .  
 به تصویر آن داده داد سخن ،  
 تماما در این سرزمین روی داد .  
 تن و مال مردم بتاراج رفت .  
 تن جنگجویان در آن پشته شد .  
 که شد تاج از خاک برداشته .  
 زمین همان تاج چون گو ببرد ،  
 بکف داشت آن بیرق بی نظیر .  
 نمودندی آن را چنان لاله گون ،  
 پر از جنگهائی زیان و نژاد ،  
 نمودند مردان فدا جان و تن  
 شدی چشمه نعمت دیگران ،  
 کنون گشته میدان علم و فنون .



بود اینزمان آن زمین ناپدید  
همین صلح و خوشبختی رنجبر  
جهان با همین رسم و آئین شود ،

نه در خون سرخ - از طلای سفید .  
بود سر نوشت بشر سر بسر .  
پر از دوستی ، خالی از کین شود .

ستالین آباد - مسکو  
ژوئن - اوت ۱۹۳۵

### مردستان

۱

بود يك ده بنام مردستان .  
در همه سن همه جوان بودند .  
دیگری را بنام شو میخواند .  
زن بیژن ، زن ظفر ، زن سام .  
جنگلی بود پر صفا و شکوه .  
سروها همچو قامت جانان .  
یا ز پولاد و سنگ يك پیکر ،  
کرد آن رسته پر صفا چمنی ،  
جای الهام و خوانش بلبل .  
همه زنها بموسم لاله  
نقل میساختند و شربت قند .  
مرغ بریان نهاده در زنبیل ،  
بر سر و روی خود فشانده گلاب ،  
گیسوان تابداده چون زنجیر ،  
با دف و چنگ و نای و بربط و ساز ،  
کودکانرا گرفته میرفتند .  
بوسه میزد بروی هیكل شوی .  
همچنانیکه با خود شوهر .  
خواهر و دختر و پسر ، که ومه ،  
گو که با زنده گفتگو می کرد .  
یاد می کرد و قدردانی او ،  
اشك میریخت همچو ابر بهار .  
یاد می کرد و خوش سرانجامیش  
که نژاد وطن به وی دارند ، -  
روی او سرخ گشته می خندید .  
کودکانرا شرف بود - میگفت .  
شاد با کودکان خود تا شام  
از پدر قصه بر پسر میراند .

قرنها پیشتر از این دوران  
مردمانش ولی زنان بودند ،  
هر یکیشان که گفتگو میراند  
مثلا اینچنین : زن بهرام ،  
دور از آن ده ، بدامن يك کوه ،  
سبز و پر جلوه کاجها در آن ،  
پیش هر سرو بود از مرمر  
هریکش یادگار شوی زنی .  
خردک اما ، ز فرط سبزه و گل ،  
رسم آن ده بد اینکه هر ساله  
خوردنیهای خوب می پختند ،  
کیسه ها پر نموده از آجیل ،  
ناخنانرا چو گل نموده خضاب ،  
جامه پوشیده پرنیان و حریر ،  
وسمه بر ابروان کشیده بناز ،  
سوی جنگل ، ترانه خوان ، خرسند ،  
هر يك از آنان زنان غالیه موی  
می نشست او به پیش آن پیکر  
از همه کارهای خانه و ده  
درد دلها به پیش شو می کرد ،  
چون ز خوبی و مهربانی او  
نالها می کشید از دل زار ،  
لیک وقتیکه از نکونامیش  
وز چنان عشق بی نظیر و بلند  
اشك چشمش تمام میخشکید ،  
- زنده دائمی است اینسان جفت ،  
گفتنی ها چو میشدند تمام  
خورده نوشیده نغمه ها میخواند ،

۲

مردی آنجا غریب و نامشهور .  
همه اسباب زندگی در آن .  
روی آدم ولی بدیده ندید .  
ده پر از نعمت ، از بشر خالیست ...  
« آدم ، آدم کجاست ؟ » زد فریاد .  
بدر از خانه همچو مرده زگور .  
گوئی از کائنات رنجیده .  
دست برداشت آن فرشته مرگ .  
تا به جنگل دوید و جست و رسید .  
سر بپرسید و آگه از آن شد ،  
سر غمهای آن زن تنها .

در چنین روزی آمد از ره دور  
بدیده ده را تماما آبادان ،  
هر کجا رفت و ایستاد و دوید ،  
گفت با خود که این چه احوالیست ؟  
کرد وحشت ، دلش بلرزه فتاد ،  
شد به آواز او زنی از دور  
قد خمیده ، سیاه پوشیده ،  
سوی جنگل ، چو شاخه بی برگ ،  
زهره مرد از آن شاره درید ،  
دید آن حال را و حیران شد ،  
سر عیش و سرور آن زنها ،

بنشانندش ، به وي حكايت كرد  
 لشكر دشمن آمد از حد بييش .  
 مردمش را غلام و خوار و اسير .  
 بند كردند راه را محكم .  
 زنده ماند به ننگ و بنده شود  
 هر يکش در مقابل صد تن .  
 كسي اما نداد جان ارزان .  
 غرق خون گشت فيل و فيلسوار .  
 رو برو شد بمرگ و بر گرديد  
 شد تن مردهاي ده - ديوار .  
 بيخ دشمن فكنند از عالم .  
 دم مردن حيات را ديئند .  
 مملكت را كليد فتح سپرد .  
 شوي آن زن گريخت از ميدان .  
 در لباس سياه با ما گفت  
 بعد از اين بيوه زن خطاب كنيد !  
 «مرده» شد ، نام مرده ها - « زنده » .  
 نام شوي آبروي ما گرديد .  
 بيوه زن مانند نام آن خواهر  
 غمي اينسان كه ديده تلخ و عظيم ؟..  
 يافت از خلق نام مردستان.

حال او زني رعايت كرد ،  
 كه به اين ملك چندي از اين پيش  
 خواست اين ملك را كند تسخير ،  
 ليك مردان اين ده خرم  
 كس نمي خواست سرفكنده شود ،  
 زان سبب جنگ كرد با دشمن  
 كشته گشتند يك بيك مردان ،  
 از دم تيغشان برون زشمار  
 هر قدر خصم حمله ور گرديد  
 پيش اردوي دشمن غدار  
 ارتش مملكت رسيد آندم  
 آخرين مردهاي ده ، خرسند ،  
 بازي جنگل را همين ده برد ،  
 ليك تنها از آن همه مردان  
 خبر ننگ را زنش چو شنفه  
 كه مرا ، اي زنان بخت سفيد ،  
 نام آن زنده مرد شرمنده  
 نام ما نام شوي ما گرديد  
 وز همه اين زنان بي شوهر  
 پدر زنده ، كودكان يتيم -  
 ده ما اينك از همان دوران

### ۳

ناگهان پر بشد هوا زخروش .  
 كاروان وطن رسيد از راه .  
 جمع گشتند از پي تبريك ،  
 افتخار تمام نوع بشر .  
 مهرباني نموده و گفتند :  
 نامور ميشوند چون پدران .  
 مهرباني و خدمت و ياري  
 پخته در صنعت و نبرد شوند .  
 نغمه هاي ظفر بگوش رسيد .  
 سوي بنگاه خود براه افتاد .  
 گشت اين قصه در جهان مشهور .

گفت اين قصه را و شد خواموش  
 پرچم جشن بر كشيده بماه  
 اهل هر شهر و هر ده نزيك  
 بهر تبريك خاندان ظفر ،  
 با جوانمردزادگان خرسند  
 شبيه اي نيست كايچنين پسران  
 ما به آنها كنيم غمخواري ،  
 تا تماما بزرگ و مرد شوند ،  
 باز هم بر فلک خروش رسيد ،  
 وقت شب هر كسي ، بخاطر شاد ،  
 زان مسافر كه آمد از ره دور

### ۴

لايق هديه بر دليران است .  
 قهرمانهاي ضد فاشيستي ،  
 بي سخن زنده هاي جاويدان .

اين سخن شيره دل و جان است ،  
 به دليران سوسياليستي ،  
 پهلوانهاي كارگر - دهقان ،

ستالين آباد ۱۹۴۱

## شبيخون پارتيزاني

چندي حصاري بودند دليران .  
 بخار زمين آنرا مي پوشاند .  
 اسبان تقريبا از كار افتادند ...  
 بعضي از آنها بيمار افتادند ...

در يك قلعه خالي ، نيم ويران  
 آفتاب زمين را چون ديگ ميچوشاند ،  
 ارتباط با دنيا شد گسسته ،  
 دليران بيخواب بودند و خسته ،

با احتیاط ، آهسته آهسته ،  
آن - آزادی کش ، این - آزادی جو .  
استقلال فروش ، خائن کاسه لیس .  
استقلال ایران بی زوال .  
اینها - چهل تن ، دشمنان - ده چند ...  
تمام میشود علوفه ، خوراک ،  
هر دم بیشتر میگردد وحشتناک .  
منتظر دلیران که چه گوید  
که از مهر او را میخوانند «پدر»  
در غم خود نیست ، در فکر آنهاست ...  
او را در این کار قطعیت اراده .  
حاضر شود . بعد بدهد فرمان .  
نیک و بد دنیا را ندیده ،  
ناتوان ، گرسنه آرمیده .  
مجاهدان پیشش دان افشاندند ،  
چنان که بال آمد ، جان گرفت ،  
آنها هم چنان به او دل بستند ،  
می پرید روی دوش دلیران ،  
پر پر میزد گویا میگفت : یاران ،  
روزی گنجشک را بحال پرواز  
از چنگال مرگ ، مرگ بی امان  
مسکین ، گریزان مثل دیوانه ،  
از داده و فریاد مجاهدها  
ماری از آن لانه در هماندم  
هماندم که مار خود را نشان داد  
مار از آن بلندی بزیر افتاد .  
پرنده زنده در دهان او ...  
با گردن ، سینه ، با نفس ، منقار ،  
بیرون میخزد از دهان مار .  
او را دادند شستشو ...  
خندان میگویند : بمیر اژدها !  
به اینسان پستی تن نمیدهیم ...  
شادی خود را نشان میدهد .  
همه پیش من ! پس ، خندان ، دلشاد ،  
آموخت که چه سان باید شد پیروز .  
آدم نمی باید شود نومید .  
لیکن هم فهم و هم جرئت داریم .  
زاین دام به دشمن شیخون آریم .  
شهد پیروزی ، شهد زندگی » .  
بیرون آمد ...  
تعمیر سلاح ، تقسیم فشنگ .  
تفتیش کردن لجام و رکاب ،  
غیرت و شتاب :  
چون دل دشمن ، بود آن شب سیاه  
نه شمع اختر نه مشعل ماه .  
تنها در دل دلیران گویا  
-خدایا پس کی می جنبیم از جا ؟ -  
دل انتظار دریده میشد ،

نزدیک می آمد دشمن از هر سو .  
آنها - جیره خواران انگلیس .  
اینها - دوستان عدل و استقلال ،  
لیکن برای هجوم کم بودند :  
تا کی می توان تاب آورد اینجا ؟  
فشنگ لازم دارند ... کار آنها  
ناراحتی ، غم دارد میروید .  
«پدر» - مردی از همه جوانتر  
پیشرو است هر جا که خطر پیش است ،  
نقشه «پدر» چندیست آماده ،  
ولیکن می خواست روح دلیران  
جوجه گنجشکی تازه پریده ،  
زیر سایه آن برج و بارو  
گویا رفته بود روح از تن او .  
به گلوی خشکش آب چکانند  
کم کم انس با آن دلیران گرفت .  
چنان که گویا عمویش هستند .  
میخواند جیک جیک زیر گوش آنها .  
زود با هم پرواز کنیم از اینجا ...  
در هوا تعقیب کرد یک جره باز .  
بار زندگی را کشان - کشان ،  
زیر سقف پناه برد به یک لانه .  
جره باز فرار کرد از آن فضا .  
بیرون شد گنجشک گرفته به دم .  
دلیران آنا زدندش به تیر .  
اقتاد و جان داد -  
بین چه می کند گنجشک دلیر :  
با چشم ، خلاصه ، با همه نیرو  
بر آمد ...  
سر مار را کوبان در زیر پا .  
ما دوست را بدشمن نمیدهیم ،  
جیک جیک جیک ! این است گنجشک میجهد  
«پدر» موقع را دریافت ، فرمان داد :  
«برادران - گفت - این گنجشک امروز  
آموخت : سختی هر قدر باشد شدید  
ما نیز اینجا در دهان ماریم ،  
بیائید ، دوستان ، با مردی ، جهد ،  
این زهر را بدل نمائیم به شهد .  
«هو را !» از چهل دهان به یکبار  
هر سو دوندگی ،  
پر کردن قمقه ها از آب ،  
کوبیدن نعل ، دوزاندن تنگ ،  
جنگ در پیش است ، جنگ !..  
در گنبد افلاک پیدا نبود  
سکوت مطلق بد فرمانروا .  
دم تاریکی شنیده میشد .  
تناب تاقت بریده میشد ،  
در فکر پرچم فتح دیده میشد !..

نمد پیچانده بر سم اسبان ،  
که همه چیز را می بینند با حس  
با عزمی راسخ ، ایمانی خالص .  
یا عقابی که در ابرها پرد ،  
بسیاری بخاک افتاد از دشمن .  
چون برق پریدند ....  
در يك وقت آنها و نور خورشید  
کوه پر چشمه ، پر سبزه ، پر برگ .  
بهر رزم نو ، افتخار نو ،  
ابتکار نو ...  
با رفیق پر دار کردند وداع .  
او را هم به آزادی رساندند .

دلیران در تاریکی چون کوران  
ایستادند در انتظار فرمان ،  
مثل نهنگی که موج را برد ،  
صف بد خواه را از هم دریدند .  
دلیران از آن حلقه آهن  
تاختند تا وقتی سپیده دمید .  
بکوه رسیدند .  
آزاد شدند از کام مار مرگ !  
مشغول شدند آنها به کار نو ،  
نوازش کنان مردان شجاع  
به کهسار « معلم » را پراندند ،

مسکو ۱۹۵۲

### «دوستم»

۱

بپا شد بیرق مشروطه خواهی ،  
بزیز سرخ پرچم عهد بسته ،  
مسلح آمدند اندر تهاجم .  
ولی ، چون روز پیش ، آید بیادم  
براه خلق پیمان بسته بودم .  
که می داد او تمیز از دوست دشمن .  
بدنبالم ، چو سگهای وفادار .  
نگون می اوفتادم مثل مرده ،  
بدور من کسی را ره نمی داد .  
ز شادی شیهه زن ، می کرد خنده .  
بما نزدیک میشد در سیاهی ،  
که دشمن بیخبر آمد ، خبر دار !  
چو شیرین وقت حمله ، جمع میشد ،  
نفس در سینه خود باز میداشت .  
وظیفه کرده اجرا باز میگشت ،  
خبر ، چون با دسنج از باد و باران  
عزیز ما همه رزم آوران بود .  
که گویم بود بین اسبها تاق .  
که نام « دوستم » بخشیدم او را .

در ایران چون بصد ظلم شاهی  
مجاهدها ز هر سو ، دسته دسته ،  
بدفع خصم آزادی مردم ،  
کنون بیش از چهل شد سال از آنم ،  
که منم رهبر يك دسته بودم :  
سمندی تیزدو بد مرکب من  
روان میشد میان کوی و بازار  
اگر از پشت زین من تیر خورده  
به سم خاک زمین می داد بر باد ،  
چو بر میخاستم از خاک ، زنده ،  
و گر شب بخشی از اردوی شاهی  
مرا با پوز خود می کرد بیدار ،  
دو گوشش راست همچون شمع میشد ،  
به وسعت چشمها را باز میداشت ،  
وگر جمعی زما از کوه یا دشت  
به جنبش اسب من می داد از آنان  
سخن فهم و جسور و مهربان بود ،  
در این دعوی نه کذب است و نه اغراق  
چنان در دوستی سنجیدم او را

۲

که لازم شد ز وی واپس نشستن .  
که می افکند سایه بر سر ما .  
ببستیم از پس صف ره بدشمن .  
غبار مرگ می پاشید بر صف .  
چنان تیری که کردش استخوان خرد .  
رسید و ، همچو پای او ، شکستش .  
من از زین بر زمین جستم ، وی افتاد .  
شرار آن نظر قلب مرا سوخت .

بما یکرز آنسان تاخت دشمن  
بدانسان متصل بد تیر اعدا  
گروهی دوستان ، در بینشان من ،  
مگر زال اجل غربال درکف  
در آن اثنا بیای « دوستم » خورد  
هماندم تیر دیگر هم بدستش  
قلم شد آن دو ساق همچو پولاد ،  
نظر با ناله زاری بمن دوخت ،

نگاهش با زبان بی زبانی  
تو گوئی گفت: در این گرم صحرا  
کنندم، زنده زنده، پاره پاره.

طلب می کرد از من مهربانی .  
به این حال اربانم ، جانورها  
عذاب دوست را بنمای چاره !

۳

ز درد « دوستم » دل پر زغم بود ،  
بروی سینه زور آورده دستم ،  
کنون در پیش چشم هیکل اوست ...  
فشاندم از دو دیده اشک بدرود ،  
مگر دشمن بشد آگاه از آن درد ،  
دو گوش « دوستم » شد راست چون تیر ،  
رخس بوسیدم و از جای جستم ،  
زبان لکنت زنان ، فرمان به یاران  
همه سوزان ز درد و خشمگینی  
گرفتیم ، اندر آن میدان چو یک تن ،

خطر نزدیک بود و وقت کم بود .  
مگر دل را نگه دارد ، نشستم .  
دو دست افکنده اندر گردن دوست  
عبث در کوشش برخاستن بود .  
که بی پروا فشار سختی آورد .  
که مرگ آمد ، بجه ز اینجا ، مکن دیر !  
دو چشم و گوش را با دست بستم  
بدادم تا کنندش تیر باران ...  
عنان بر تافتیم از پس نشینی .  
قصاص دوست از اردوی دشمن

مسکو ۱۹۵۳

## کاوه آهنگر

### اشخاص

کاوه	آهنگر
بهرام	بزرگترین پسر کاوه
فرخ	جوانترین پسر کاوه
پیروزه	زن کاوه
قباد	کله پز
نوشافریں	دختر قباد
پرویز	یکی از سرکرده های کوهستانیها
سنگین	روستائی
ضحاک	پادشاه غاصب
خسرو	یکی از میهن پرستان
شهربان	
وزیر دربار	
جارچی	
سر دبیر	
نقاره چیان	
پسرهای کاوه ، مردم شهری و کوهستانی ، سپاهیان ، دژخیمان ، درباریان .	

### پرده اول

بازار آهنگران . کله پز خانه قباد . بین مشتریها پرویز و سنگین دیده میشوند . قباد به مشتریها خدمت می کند . در بازار ساعت استراحت است . آهنگران ، از آنجمله یازده پسر کاوه ، در پیش آهنگر خانه های خود نشسته میخورند ، مینوشند و صحبت میکنند . در این ضمن نوشافریں آمده به پدر خود کمک می کند . جوانها سرود میخوانند . آن سلسله می آید اگر بر سر بازار ،  
کمان دارد زابرو ،  
کمند آرد زگیسو ،  
شکر در خنده او ،  
بت ما جادو است ، البته جادو .  
به پیشش خم شده سرها ز هر سو ،  
ای سلسله مو ، سلسله مو و از این سو گذر کن ،  
ما هم عاشقیم ، به ما هم نظر کن .

دل مهر تو داریم ، ز عشقت بی قراریم ،  
 برای دیدنت در انتظاریم ، اگر فرمان دهی جان میسپاریم .  
 می آید و چشمش بود از شوق ظفر مست . برهمن این شهر همین است ، همین است .  
 نگاهش دل رباید ، کلامش جان فراید ،  
 به این سان بت گرانجانی نشاید ، خرامش غم زداید ،  
 ای کیسو کمند ، ابرو کمان ، تو ما را مترسان ، سر میطلبی ، آمده و بستان !  
 به دل مهر تو داریم ، ز عشقت بیقراریم ، پرستاران یاریم ،  
 برای دیدنت در انتظاریم ، اگر خواهی دو صد جان میسپاریم .

### پرویز

بهتر از هر کس بدنیا میبزد این مرد مغز .

### سنگین

ای برادر ، او خودش هست آدمی بسیار نغز . هر زمان با اسب خود باری به بازار آورم ،  
 آمده از مغز و شوخیهای لذت میبرم . بذله گو ، مهمان نواز و کاردان و پیر کمال ...

### پرویز

پس چنین دختر ، چنین زیبا گهر بر وی حلال !

### سنگین

آری ... از وی مردمی و مهربانی دیده اند ، مردمان او را از این رو « پاکدل » نامیده اند .

### ( به قباد )

ای قباد پاکدل، چیزی بخوان !

### قباد

بگذارمان !

### پرویز

جا من ممنون بکن ...

### دیگران

آری ، بخوان .

حتماً بخوان !

قباد ، بعد از کمی غمزه ، یک طبقه مغز پخته را برداشته با حرکات و اشاره ها مشغول خواندن میشود .

### قباد

نرم و شیرین و جوان است این مغز ، بهترین مغز جهان است این مغز .  
 مغز پختن هنر نغز من است ، نعمت و حرمت از مغز من است .

### مشتریها

کار دنیا به مراد است مراد ، مغز با مزه زیاد است ، زیاد ،  
 بهترش مغز قباد است ، قباد ، خوشترش مغز قباد است ، قباد .

### قباد

مغز اگر تازه بود ، یار خورد ، با می و چنگ و دف و تار خورد ،  
 نکند نفرت و بسیار خورد مغز اگر گنده بود ، مار خورد !

### مشتریها

کار دنیا ... ( تا آخر )

### قباد

هر که بی مغز بود انسان نیست ، مغز سمبوسه و بادنجان نیست ،  
 این هنر لایق هر نادان نیست .

### مشتریها

کار دنیا ... ( تا آخر )

### قباد

هر کسی مثل من آمخته شود - لب بلب از مزه اش دوخته شود ،  
 مغز با یک پف او پخته شود ، مغز خامان همه جا سوخته شود .

## مشتریها

کار دنیا... (تا آخر)  
فرخ و نوشافریں کنار میروند .

## فرخ

یک سخن از تو شنیدن به جهان می ارزد ،  
یک نفس با تو ، به گلزار جنان می ارزد .

## نوشافریں

با تشکر دهم این قیمت نالایق را ،  
گر بدانم که وصالت سر و جان می ارزد .

## فرخ

بمان پیوسته چون جان ، ای بت مه رو ، به پهلویم .  
ز موی خود بیفشان سنبل خوشبو به پهلویم .  
به چشمت چون بدوزم دیده از خود بیخبر گردم ،  
تصور میکنم بنشسته یک آهو به پهلویم .

## هر دو با هم

همین را خواهم از دنیا که وقت کار و آسایش  
تو باشی دوش بر دوش من و پهلو به پهلویم .  
کاوه نمایان میشود . اهل بازار و راهگذاران با احترام به وی سلام می کنند . کاوه با همه شان مهربانی کرده همراه  
یازده پسرانش به دکان خود در میاید . کار در همه آهنگر خانه ها شروع میشود .

## پرویز (با شوق و محبت)

کاوه این بوده است !.. عجب پر قوت است و چیره دست !  
در هنر همتا ندارد . راستی چون آتش است !  
یازده فرزند می بینم در اینجا دور او .

## سنگین

غیر از اینها یک پسر دارد جوانمرد و نکو . نام او بهرام . در میدان رزم است این زمان ، در حدود مملکت جنگد به  
ضد دشمنان

فرخ به خواندن سورد « دست آهنگر » آغاز می کند . دیگران با وی هم آواز میشوند .

در همه کاری ،	در همه کشور	از همه دستی	هست بالاتر
دست آهنگر ،	دست آهنگر .	تاج رخشنده ،	داس دهقانرا
تیغ برنده ،	خود و خفتانرا ،	دست آهنگر ،	دست آهنگر .
کی به صد زحمت	می کند ایجاد؟	در همه پیکار	پر ظفر باشد .
دست آهنگر	پر شرر باشد ،	دست آهنگر ،	دست آهنگر .
می کند چون موم	آهن و پولاد	رو به این گلشن	بوم شوم آرد ،
در همه کاری ... ( تا آخر )	گر هجوم آرد ،	دست آهنگر ،	دست آهنگر .
بر وطن دشمن	میدهد بر باد		
خاک دشمن را			
در همه کاری ... ( تا آخر )			
<u>پرویز</u> پیش <u>کاوه</u> می آید .			

## پرویز

روز به ، ای کاوه نام آور ، استاد عزیز !

## کاوه

روزگارت خوش ! چه میخواهی برادر ؟

## پرویز

شهر را از بامدادان تاکنون گردیده ام ،  
قحط داس و گاو آهن در همه بازار شد ،  
دوستم ، امروز این شمشیر سازی لازم است ،  
دشمن بیدانگر ، آخر ، هجوم آورده است ،  
تا که در میدان بود ضحاک یزاد نانشناس ،  
تیغ میباید که گردنهای دشمنرا برد ،

## کاوه

چون بحفظ مملکت شمشیر سازی لازم است .  
قوه سرحدی ما را پریشان کرده است .  
تیغ و گرز و نیزه و تیر و کمان لازم ، نه داس .  
نیزه میباید که خفتانهای آهن را درد .

## پرویز

همچنین از بهر لشکر جو بود در کار و نان .  
غیر از این ، تو غافل از شور دهقان ، ای جوان !

گر وطن محتاج یاریهای دهقانی شود ،  
داس ما آنوقت کار تیغ بران می کند ،

سر زمین از موج دهقان بحر طوفانی شود .  
سر زجسم دشمنان چون گوی غلطان می کند .

### کاوه

آفرین !

### فرخ

اکنون بگیر این داس را !

### کاوه

فرخ ، ببین ،  
پرویز داس را گرفته کنار می رود .  
کاوه ، کاوه ، ای کاوه جان ،  
بیمار و خسته می آید .  
بهترین داسها مانرا به او ده ، بهترین !  
زنها و بچه ها ( دوان - دوان آمده )  
بهرام می آید از میدان .  
سرش را بسته می آید .

### صداهای مختلف

- بهرام آمد ، - بهرام آمد ، - آمد ، - آمد ، - آمد - آمد !  
بهرام در بین مردم می آید . قیاد او را به کله پزخانه در آورده می نشانند .

### قیاد

خون مرا جراحت او سرد می کند .

### ( به نوشافرین )

می ده به وی !

(نوشافرین یک جام شراب می آورد )

بنوش ، سرت درد می کند .

### کاوه

این سرشکستگی سبب سربلندی است ،

اینگونه دردها اثر دردمندی است .

### قیاد

گفتگوها هست از ضحاک و از اردوی او ،

تو زمینان آمدی ، ز آنها چه می دانی ، بگو !

### بهرام

دوستان ، بیرون شدم ده روز از این پیشتر  
درد من سخت است ، اما بدتر از درد بدن  
لشکر ما کرد رنگ از خون دشمن کوه و دشت ،  
لیک سرداران به پیش دشمنان بگریختند ،  
لشکر ضحاک از مور و ملخ افزونتر است ،  
بس عجایبها پدید از کارهای او بود  
در سر هر کتف او روئیده ماری بی امان ،  
میرسد چون وقت خوردن ، هر دو بیطاعت شوند ،  
زان سبب هر روز جلادان دو آدم میکشند ،  
دشمن مغز جوانان است این ضحاک پیر ،  
گر نمیخواهیم با پستی غلام او شویم ،  
مردم در حالت وحشت و خاموشی . پیروزه آمده به پیش بهرام می شنابد .

من ز میدان با سپاهیهای مجروح دگر .  
هست درد دوری از پیش دلبران وطن .  
کوشش و جانبازی مردان ما را از حد گذشت .  
خون ما و آبروی مملکت را ریختند .  
او خودش بیرحم تر از اژدهای شش سر است .  
و از عجایبها عجیتر مارهای او بود .  
طعمه آنهاست مغز تازه مرد جوان .  
بهر مغز شاه میخواهند در گوشش روند .  
مغز آنها را خوراک از بهر ماران میکنند .  
وای بر خلقی که بر این اژدها گردد اسیر !  
یکدل و یکصف همه باید به جنگ او رویم .

### پیروزه

جراحت !.. وای بر این حال زارم ایبا ، تا بر سرت مرهم گذارم .  
بهرام با یاری مادر و یکی از برادرانش برخاسته می رود .

### مردمان

بخت برگشته و مغلوب شده لشکر ما ،  
لرزه افتد به تن از این خب و خشتناک .  
بعد از آن مغز جوانان خورش مار شود  
نام و ناموس وطن یکسره بر باد رود ،  
تن ما گر که بمیدان همه بی سر بشود ،  
وای بر دولت و بر ملت و بر کشور ما !  
بنده گردیم همه ، فتح کند گر ضحاک .  
نعمت کشور ما طعمه اغیار شود .  
علم و تاریخ و شکوه و سخن از یاد رود .  
به از آنست که ضحاک مظفر بشود .

### کاوه

چون عدو حمله کند ، چاره بر او تاختن است .  
وقت سختی خطر از سستی و خود باختن است ؛



گر چه کردند خیانت دو - سه تن بزدل پست ،  
تا بود وقت به هر سو بفرستیم آدم ،

لیک در حفظ وطن خلق هنر پرور هست .  
که دهند اهل وطن در همه جا دست به هم .

### آهنگران

بیشتر اسلحه سازیم برای میهن !

### فرخ

آید آن دم که بتازیم به دفع دشمن !  
آهنگران با جوش و خروش مشغول کار میشوند . کاهو چند تن از آن جمله سنگین و پرویز را پیش خود صدا کرده  
آهسته با آنها مشغول گفتگو میشود . هیاهوی سختی از دور بگوش میرسد . یک گروه مردم دوان دوان می آیند و فریاد  
میکنند

دشمنان ، دشمنان ... آمدند ، آمدند ....  
مخورند ، می برند ، میخورند ، آمدند ...  
وحشیان ، قاتلان آمدند ، آمدند !

اردوی ضحاک با چیزهای غارت کرده چون سیل به بازار میریزند .  
فرمانده ضحاک ( شمشیر برهنه را بلند برداشته ) بنام حکمران روی عالم  
خداوند ظفر ضحاک اعظم ! قتل و غارت شروع میشود .

### پرده دوم

میدان در نزدیکی سرای شاهی . سپاهیان با ترتیب ایستاده اند . در یکطرف میدان نقاره چیان می نوازند .

### نقاره چیان

هی ، هی ، بیائید !  
قرعه نو میخوانند .  
مردم ، کجائید ؟  
مردم ، کجائید ؟  
مردم سیاه پوشیده ، دسته - دسته می آیند ، در میان آنها کاهو ، بهرام ، فرخ ، بیروزه ، قیاد ، نوشافرین و سنگین دیده  
میشوند . جلاد با شاگردانش می آیند .

### مردم

ای داد ، ای فریاد  
باز هم دو جوان قربان باید داد .

### خسرو

تا کی این پستی ، تا چند این بیداد ؟

### بهرام

شهربان با ملازمانش و سر دبیر می آیند .  
پس کی میگردیم ز این ذلت آزاد ؟  
سردبیر ( بگوش شهربان )

هنوز نگفتند ، من نمی دانم  
جاسوس به شهربان نزدیک میشود .  
نام کیه را امروز بخوانم .

### شهربان

جاسوسان ( آهسته به سر دبیر و شهربان )  
حالا میگویم .

### بهرام و خسرو

روز و شب گرم فتنه ...

### شهربان

خوب ، گم شو .  
نوبت رسیده به این دو جوان ،  
( به سر دبیر )  
نام اینها را زودتر کن اعلان !

### سر دبیر

ای مرد و زن ، بدانید ،  
افتاده قرعه نو  
ای انجمن ، بدانید !  
از خاندان رُهام .

( خسرو را بازور از آغوش مادر و برادرهای جوانش کشیده میبرند . مادر بیهوش می افتد ) .  
اکنون بنام خسرو

دوم بنام بهرام . این هدیه شد علاوه از خاندان کاوه .

### مردم

اي فغان ، بهرام ما ، بهرام ما !..  
کاوه دوم به مردی و هنر ،  
بیروزه (بهرام را به سینه چسبانده )  
نیست دگر تاب و توان ، رحم ، رحم !  
رحم به این خسته محزون کنید !  
از قسمت عقب مردم صدای « بهرام ما ، بهرام ما ... » شنیده میشود . دژخیمان پیش می آیند که بهرام را ببرند . مردم  
بین آنها و بهرام ایستاده مانع میشوند .

### بیروزه

بیشرفان ، گله اهریمنان ،  
تخم خیانت بجهان کشته آید ،  
ظلم که دیده است از این بیشتر ؟  
ظلم که دیده است از این بیشتر ؟

### زنها

ما ندهیم این پسرش را دگر !

### بیروزه

فریاد کنید ، ای مردم !

### مردم

نفرین خدا بر ضحاک ،  
لعنت به همه یارانش ،

### شهربان

زودتر بریدش !

### مردم

مانمیدهم

### شهربان

بازور کشیدش!

### مردم

مانمیدهم!

### شهربان

این چه نافرزانگیست ،  
فتنه و آشوب چیست ؟  
پند من را بشنوید :  
ورنه فرمان میدهم  
تا کشت تیغ از نیام  
کیست مجرم گر بود  
باید او قربان شود ،  
فرخ و چندین جوان از هر طرف به جلو دژخیم میدوند .

### فرخ

بجای او ببر مرا !

### سنگین

- مرا !

### دیگران

- مرا !

- مرا !

- مرا !

### بهرام

بشنوید ، ای پسران ،  
ای پدران ،

مهربان مادرها ،  
این جوانان عزیز ،  
هر یکیشان بشري است ،  
دیگری از چه رود  
من بسی ناشادم ،  
طالع من شد پست ،  
من خود این راه روم ،  
پیروزه غش می کند . او را میبندند .

نازنین دخترها!  
فاقدان همه چیز ،  
پسر يك پدري است .  
جاي من کشته شود ؟  
ده برادر دادم .  
زندگاني تلخ است .  
میروم کشته شوم ...

### کاوه

همین را ز تو داشتم انتظار .  
در این وقت سختی چرا میروی ؟  
که هر روزم از نو کشد با عذاب .  
که بی تو نمی ماندم اندر جهان .  
پس از مرگ نام تو ماند بجا .

بزرگ است روح تو ، ای نامدار ،  
دریغا که از دست ما میروی ،  
مرا مرگ از این رو نکرد انتخاب  
به خورشید رخشان و آب روان ،  
بمانم که کام تو گردد روا ،  
(بیشانی او را می بوسد .)

### بهرام ( به مردم )

رحمتان بر پدرم ،-  
یاور او بشوید .

گر که آید زین غم  
پسر او بشوید ،

### مردم

شیر پرطاعت ما !  
خویش و غمخوار توئیم .

پیر با غیرت ما ،  
ما همه یار توئیم ،

### فرخ ( به بهرام )

ای ز جان بهتر من!  
تا به آهن سازی  
در پی خود بردی .  
من رفیقت بودم .  
کنییم از خود دور ؟  
تو مرا رخصت ده  
چون بلا گردانت ،  
تو مرا با خود بر !

ای سر و سرور من ،  
از کبوتر بازی  
تو مرا از خردی  
در همه شادی و غم  
از چه اکنون با زور  
یا به جان منت نه ،  
که شوم قربانت  
یا در این تیره سفر

### بهرام

یادگار پدرم !  
خلق را یاری کن !  
پهلوان چون او باش !  
( به طرف مردم )

فرخ نامورم ،  
تو وفاداری کن ،  
چون پدر نیکو باش ،

نهراسید از گرگ !  
ترك كوشش نکنید!

همت ، ای خلق بزرگ ،  
باز باقیست امید ،

### شهربان

فوری او را ببرید !

حرف او را ببرید ،

### بهرام

الوداع ، الوداع !  
الوداع ، الوداع !  
الوداع ، الوداع !  
الوداع !

این زمستان رود  
غنچه خندان شود ،  
بلبل نغمه گر  
در گلستان پرد .

### بهرام و مردم

الوداع !

**بهرام**  
برگل و لاله زار  
یادی از ما کنید ؛

چون به فصل بهار  
خوش تماشا کنید ،  
الوداع ،

### **بهرام و مردم**

الوداع !

**مردم**  
الوداع ، الوداع!  
الوداع ، الوداع!  
احترام ، احترام !  
انتقام ، انتقام !

پاك **بهرام** ما ،  
شیر ناکام ما ،  
جاودان بر تو باد  
ما ز دشمن کشیم

### **پرده سوم**

در خانه قباد . نوشافرین ، پیروزه ، چندین زن و دخترهای همسایه نشسته اند . بعضی از زنها میدوزند یا میبافند . نوشافرین و دخترها غمگین سرود میخوانند . در روی نردبان يك بچه كوچه را می باید . گاهی وي با اشاره از كوچه گذشتن ضحاکیانرا خبر میدهد و تا صدای سم اسب ، بهم خوردن اصلحه و خنده های وحشیانه ضحاکیان تماماً دور نشود دخترها ساکت می نشینند .

### **دخترها**

رنجید و شد روزم سیاه ،  
- گفتند - گردد مهربان .  
رحم آمدش بر حال من .  
در سینه تنگم نهان .  
بر درد من غمخوار شد .  
بگرفت در چشمم مکان .  
از دور دید آن درد و جوش ،  
در دل نشست از آن زمان .  
از دیده ریزم سیل خون ،  
وز ناله پر کردم جهان .  
و از دیده جوهایی روان ،  
با من بود نامهربان .  
معجز در این دوران کند ،  
گردم غلامش جاودان .

یار من از من ، بی گناه ،  
با ناله و با اشك و آه  
گفتم به رعدي این سخن ،  
شد ناله آن رعد کهن ،  
يك ابر با من یار شد ،  
باران آن خونبار شد  
يك گردبار پر خروش  
آهي شد از غرش خموش ،  
از آن زمان من تا کنون  
آه از دلم آید برون  
با این همه آه و فغان  
حالا هم آن آرام جان  
هر کس بمن احسان کند ،  
او را بمن مهمان کند ، -  
آواز جارچی از كوچه بگوش میرسد .

### **جارچی**

هي ، هي !

پیش گوش شاه بازی میکنند .  
هر زمان خواهند در گوشش روند .  
مارها از خوردن آن عاجزند .  
مغز آدم را پزد شایسته تر ،  
حکمران راحت شود ز این اضطراب ، -  
تاجور او را وزیري میدهد .  
دولتش از ماه تا ماهي شود .  
هي ، هي !

هي ، هي !  
( زنها سرپا ایستاده با وحشت گوش میدهند )  
مارها گردن درازی میکنند ،  
بوي مغز شاه را چون بشنوند ،  
کله پزها مغز را بد میپزند ،  
گر که از اهل محل يك پر هنر  
تا روند از کیف آن ماران بخواب ،  
اینچنین خادم زیستی میرهد ،  
لایق بخشایش شاهي شود ،  
هي ، هي !  
(میگذرد)

### **پیروزه**

آنکه مغز خلق خود سازد خوراك مار كيست ؟ ...

### زنہا

- نيست !- نيست !

(گفتگو کنان ميروند )

### نوشافرين (تنها)

نه خون در دل ، نه در چشم آب مانده ،  
نه شام تيره حال خواب مانده .  
به صحرا افتد و صد پاره گردد ،  
به دنيا ماند و بيچاره گردد ...

روشنی بخش راهم نيامد .  
از دل به سينه آهم نيامد .  
در پيش هر چه خواهي ميشوم ،  
در دريا باشد ، ماهي ميشوم .  
نميخواهم دور از وي بميرم .  
يار ميگويم و قوت ميگيريم .

### فرخ ( وارد شده )

### نوشافرين

### فرخ

### نوشافرين

### فرخ

### نوشافرين

### فرخ

### نوشافرين

### فرخ

### نوشافرين

### فرخ

### نوشافرين

### فرخ

### نوشافرين

### فرخ

### نوشافرين

در ديار ما چنين نامرد خائن هيچ نيست !

نه هس در سر ، نه در تن تاب مانده ،  
نه اندر روز روشن حس بيدار  
اگر از سينه دل آواره گردد ،  
به است از آنکه بعد از دلير خود  
( سکوت . ناگاه از دور آواز فرخ بگوش ميرسد ) .

دبر شد ، تيره شد ، ماهم نيامد ،  
خواستم بنالم ، توانم نبود ،  
او نياید من راهي ميشوم ،  
پر فلک پرد ، سياره کردم ،  
گرچه خسته و زار و دلگيرم ،  
صيد تو نيستم ، اي اجل ، کم شو!

نگارم ، دلبرم ، آرام جانم !

عزيزم ، افتخارم ، پهلوانم !

چرا رنگ از گل رويت پريده است ؟

دو مه شد رنگ شاديرا ندیده است .

چرا آوازت اينسان زار آيد ؟

خير از دوري دلدار آيد .

چرا چشمانت اينسان اشک پاشند ؟

ز ترس اينکه از تو دور باشند .

چه خواهد شد گر از تو دور کردم ؟

گر از تو دور کردم ، کور کردم

جهان چون من جوان بسيار دارد .

ولي دل دوستي با يار دارد .

چه خواهي کرد اگر بي من بماني ؟

فقط يك كار : ترك زندگاني .

عزيزم ، زندگي بسيار خوب است .

عزيزم ، زندگي با يار خوب است .

## ( فرخ نوشافریں را آغوش کرده )

چرا اینسان تنتت چون بید لرزد ؟

### نوشافریں

دل از يك فكر وحشتناك ترسد .

### فرخ

عزیزم ، اینقدر ترس تو بیجاست .  
نوشافریں ( سر بسینه فرخ گذاشته )  
همینجا ، زندگانی در همین جاست .

### فرخ

به عالم دایم این ماتم نماند .

### نوشافریں

تو گر باشی بعالم ، غم نماند .

(بباغ میروود )

### فرخ تنها

نه به دل واهمه از تیر و زخجر دارم .  
غم خود هیچ ندارم ، غم دلبر دارم .  
لیک ، من از همه کس درد فزونتر دارم .  
من ز بیرحمی ضحاک ستمگر دارم .  
من در این خانه نه خواهر نه برادر دارم ...  
( بعد از کمی سکوت )

نزا جل باک و نه اندیشه از آنرم دارم ،  
بیم جان نیست مرا ، گریه جانان سخت است .  
دل کسی نیست در این دوره خونین بی درد ،  
بشکند کوه ز سنگینی باری که بدوش  
در دنیا به رخم گر که به بندند ، چه باک !

گر برادر نبود خلق هنرور دارم .  
تربیت از پدر پیر غظنفر دارم .  
دشمنی گرچه در این راه چو اژدر دارم .  
دست از دامن جانانه نمیبر دارم .

نی ... چرا لشکر غم ملک دل مرا گیرد !  
هرگز از سختی دنیا نکنم ناله ، که من  
بهر آزادی آهوی خودم میجنگم ،  
سخن این است که گر جان برود از تن من ،  
نوشافریں از باغ برگشته برای فرخ میوه می آورد .

### نوشافریں

این زندگانی نیست . ننگ است این ، ننگ .  
از روزهای آینده ترسم .  
گیرد تو را این ضحاک منفور .  
فرخ ، عزیزم ، بگریز از اینجا !

جانم ، دل من بسیار شد تنگ ،  
هر شب ز وحشت تا صبح لزوم ،  
ترسم ز دستم ناگاه ، بازور ،  
هر دم فزاید بار بلاها ،

### فرخ

سوزد و خوش بود ، الحق که چه مردانه دهد جان .  
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان .  
زنده آنست که در خدمت این خانه دهد جان .  
که جدائی نکند از گل و در لانه دهد جان .  
بهر آزادی خانه زیبگانه ، دهد جان !

غیرتم میکشد اینگونه که پروانه دهد جان ،  
ای خوش آن عاشق صادق که بمیدان محبت  
درگه دوست بود خانه آزادی و امید ،  
گر خزان حمله کند ، بنده آن بلبل مستم  
مرده هرگز نتوان گفت کسی را که به مردی

### نوشافریں

جنگیده خون دشمن بریزند .

ای کاش این خلق بر پای خیزند ،

### فرخ

آهویم اکنون مانند شیر است .  
بر پای خیزد این خلق بیبیاک .  
باید که باشم در اولین صف .

جان ، دلبر من ! بین چون دلبر است !  
آری ، عزیزم ، بر ضد ضحاک ،  
آنروزها من شمشیر در کف ،

### نوشافریں

منهم آخر ، چو تو ، فرخ ، بچه این وطنم .  
( فرخ به وی خنجر می بخشد )

با تو منم روم و دشمنانرا بزنم ،

بود کوچه ز وحشیهای ضحاک .

برو ، جانم ، تو دانی شب خطرناک

### فرخ

رود جسم اگر چه جانم اینجاست .

همیشه حاکم تو بر من گواراست ،

(وداع کرده میرود)

### نوشافرین

پدر رفت و نیامد ... کی بیاید ؟  
بیاید مشکلم را حل نماید ...

### (سکوت)

از این فکر پریشان عقل و هوش خویش میبازم ...  
( از کوچه دوباره صدای جارچی به گوش میرسد ) .  
مگر ؟ ... ها ... چاره هست ! اما ز فرخ دارمش پنهان .  
به جنگ سر بگفت میتازم ، ای مرگ !  
بزور عقل و کوشش دلبرم را  
چه تدبیری کنم تا جان فرخ را رها سازم ؟  
اگر داند ز غیرت نقشه ام را می کند ویران .  
تو را در بند می اندازم ، ای مرگ !  
ز جنگالت رها میسازم ، ای مرگ !

### پرده چهارم

دربار . اهل دربار ایستاده اند . ضحاک در روی تخت از درد و خشم میگرد .

### اهل دربار

بر سر ما بلا بارد از آسمان ،  
گشته بی خورد و خواب پادشاه ،  
بهر آسایش مارها  
کله پزهایی ملل مختلف با طبق های پر یکی - یکی پیش ضحاک میروند . گاه به مار طرف راست گاه به مار طرف چپ بیحاصل تکلیف خوردن میکنند .  
شاه پر قدرت ما شده ناتوان .  
روز و شب در عذاب بی گناه .  
چاره پیدا کنیم از کجا ؟

### ضحاک

این طرف ، احمقان !  
آنطرف ، ناکسان !  
سر زجسم شما خائنان میکنم  
رو ! چه ایستاده ئی ، نا بکار ؟  
وزیر دربار دویده میرود . رباب نوازان می نوازند و میخوانند .  
دل ما ز این مصیبت شد پر از غم .  
ایا ماران بیطاقت ، بخوابید !  
افسونگران می آیند ، دوره زده دم میگیرند .  
صبر من شد تمام ...  
زندگی شد حرام .  
مرگنان عبرت دیگران میکنم .  
(به وزیر دربار )  
فوری افسونگران را بیار !  
دو شب ماران نخوابیدند یکدم ،  
چرا اینسان شما در اضطرابید ،  
بخوابید ، بخوابید !

### افسونگران

الفخ ، الفلاخه ،  
الجلخ ، الجلاخه !  
یا شرق الشروقا ،  
یا برق البروقا !  
عربده ضحاک خاموش نمی شود . قیاد طبق در دست می آید .

### قیاد ( به مار طرف راست )

حلوا آوردم ، حلوا آوردم ،  
( مار با حرص میخورد )  
برای مار زیبا آوردم .

مارك اي مارك ،  
حکمران عالم ،  
مارك جان خواب رو !  
اکنون راحت شو !

### ( به مار طرف چپ )

مارك زيبا ، طاوس رعنا ،  
مارك ، اي مارك ،  
حکمران عالم ،  
مارها میخوابند . عربده ضحاک خاموش میشود .  
التفات کرده بخور این حلوا !  
مارك جان خواب رو !  
اکنون راحت شو !

### اهل دربار

روز بلا آمد به سر ،  
شد طالع ما پرظفر ،  
سلطان ما جست از خطر ،  
شد کوشش ما پر ثمر .  
روز بلا آمد به سر .

### ضحاک

این گله سگانرا (مغز پزان و افسونگران رانشان میدهد)  
گردن زیند یکسر !  
این یار مهربانرا

(اشاره به قباد)  
دژخیم بافراشان ، افسونگران و مغزپزها را میبرند . يك دسته از اهل دربار جامعه زربفت به قباد می پوشانند و بدره های زر به او میدهند . شهربان آمده تعظیم می کند .

### شهربان

پادشاه پادشاهان پایدار و زنده باد ،  
باز هم در شهر کاوه فتنه سازی می کند ،  
آشکارا شاه را صد گونه تهمت میزند ،  
گر نفرماید شه ما چاره این مرد بد ،  
سایه او به سر اهل جهان پاینده باد !  
بین هر جمع و گروهی حيله بازی می کند .  
خلق را بر ضد ما پیوسته دعوت می کند .  
کار ما با شورش مردم به سختی میکشد .

### ضحاک

( با وزیران آهسته مشورت کرده )  
تاز نام خلق يك محضر نویسند آشکار .  
مدح عقل و بخشش و رحم و دل صاف مرا .  
لشکر ما داد و بی ما کار آنها بود زار .  
باعث پیدایش آن کاوه آهنگر است .  
شهربان تعظیم کرده می رود . وزیر دربار سر دبیر را پیش خوانده او را می نشاند که محضر را نوشته حاضر کند .  
خدامان صادق ما را برو اینجا بیار ،  
اندر آن گویند شرح عدل و انصاف مرا ،  
و اندر آن گویند امنیت به اهل این دیار  
و اندر آن گویند هر سختی که در این کشور است  
شهربان تعظیم کرده می رود . وزیر دربار سر دبیر را پیش خوانده او را می نشاند که محضر را نوشته حاضر کند .

### ضحاک

(قباد را نشان داده )

در ذخیره بره ها از بهر این استاد هست ؟

### وزیر دربار

آخرین فرزند کاوه تازه افتاده بدست .

### ضحاک

آخرینش !.. آخرینش !.. زنده گشتم !.. آفرین ! هست — هه — هه ! (میخندد ) ریش کاوه در کف من بعد از این .  
آخرینش !.. این همان شمشیرباز خوبروست ،  
آنکه میگویند امید دل و محبوب اوست ؟

### وزیر دربار

اوست ، آری او ، - جسور و خوبروی و خوش سخن ...

### ضحاک

باید او را من به بینم ، آوریش پیش من !  
فرخ را می آورند . ضحاک با دقت به وی نظر می اندازد . فرخ با تنفر روی خود را برمیگرداند . در این حال چشمش به قباد افتاده او را در جامعه زرین میشناسد .

### فرخ

بینم و در دل نبود باوری :  
«پاکدل» داشت لقب در بر خلق این جلاد .  
کار ننگ آور او شد سبب دلت من ،  
پدرم کاش از این کار خبردار شود ،  
شکلش از هیکل ضحاک بود ملعونتر .  
دیو سیاه و پدر آن پری ؟ ..  
در پلیدی بجهان نیست کسی مثل قباد !  
شرم آید که چنین دد بود از ملت من .  
ملت من آگه از این رو به مکار شود .  
بهتر است اینکه نه بینم رخ او را دیگر .

### ضحاک

آخرین بچه او ... بین چه قدر مغرور است ،  
با همین دانه بدم آورم آهنگر را ،  
می کند در دل عفریت هم این چهره اثر ،  
چه سخن آور و بی واهمه و پر شور است !  
میکنم تابع خود مردم این کشور را .  
بهتر است اینکه نه بینم رخ او را دیگر .

### قباد

جان فدای ننگه و جرئتش و غیرت او!  
ترسم از سرکشی دل سر خود را بازم .  
بهتر است اینکه نه بینم رخ او را دیگر .  
خون من جوش زند در سرم از حیرت او ،  
باز هم بر رخ او گر نگهی اندازم ،  
ترسم اشکم به جبین ریزد از آن روی و نظر ،

### فرخ ( به قباد )

دل سیه ، اهریمن ملت فروش !

### وزیر دربار



در دم مرگی تو ، بخود آ، خموش !

( فرخ را میبرند )

ضحاک ( به قباد )

باید او زنده بماند ، برو

( قباد می رود )

ضحاک

شد پسر کاوه هم آخرشکار !

شادی دو فتح تماشا کنیم !

با اشاره وزیر دربار از هر طرف رقاصه ها و نوازنده ها میریزند . هر گونه رقاصها آغاز میشود.

تا بتو از من برسد حکم نو ،

وه ، که چه آسوده شدند این دو مار ،

بزم و طرب زود مهیا کنیم ،

پرده پنجم

ضحاک در روی تخت . وزیر دربار می آید .

وزیر

از پی اجرای فرمان شهنشاه آمدند .

در تمام شهر فوری کرد بر پا شور و شر .

تاجدارا ، دوستان در پیش درگاه آمدند ،

لیک ، شد از نقشه دربار کاوه باخبر ،

کوچه ها را یکسر از آشوبگرها پر نمود ...

ضحاک

به اشاره وزیر طرفداران ضحاک از اشراف محلی داخل میشوند .

دوستان مطمئن را پیش من آرید زود !

دعوت شده ها

- تیغ تو برا به فرق دشمنان !

تا که ما با جان و دل اجرا کنیم ؟

- السلام ، ای پادشاه مهربان !

- چیست فرمان شهنشاه عظیم ،

با اشاره ضحاک می نشینند .

ضحاک

خوبی ما را شماها دیده اید ؟

آنها

ها ، دیده ایم ...

ضحاک

عدل و انصاف مرا سنجیده اید ؟

آنها

سنجیده ایم .

ضحاک

من نگهدار شما گردیده ام ؟

آنها

گردیده اید .

ضحاک

منصب و مال و لقب بخشیده ام ؟

آنها

بخشیده اید .

از دور هیاهوی مردم بگوش میرسد .

ضحاک

کاوه ، اما ، فتنه بر پا می کند .

آنها

کاوه بیجا می کند .

ضحاک

در میان مردم اغوا می کند .

آنها

می کند ، ها ، می کند !

ضحاک

بهر ملك اين فتنه ها دارد ضرر ،  
خويش را ايمن از اين اغوا كنيد ،  
محضر را كه در دست سردبير است نشان ميدهد . آنها آنرا دست بدست داده و نخوانده با تعظيم و تكريم مهر ميكنند .  
فريادها و هياهو رفته رفته نزديكتر ميشوند .

### ضحاك (به وزير دربار)

به سختي پيش مردم را نگه دار ،  
كاوه دمان به دربار داخل ميشود . همه از وحشت ميخشكند .  
بياور كاوه را تنها به دربار !

### كاوه

ايا ديو خونخوار بيدادگر ،  
ز جور نو اين ملك ويرانه شد ،  
در اين سرزمين يك دل شاد نيست ،  
ستم چند بر حال محزون ما ،  
ز بس ظلم و كين كرده ئي بيشمار ،  
دل سنگ تو بار دوش تو شد ،  
زماران خود در عذابي كنون ،  
به مثل خودت مارهاي تو اند ،  
چگونه كند قرعه تو حساب كز اينان  
نشد بكنفر انتخاب ...

ز انصاف و رحم و حيا بيخير !  
طربخانه ما عزاخانه شد .  
ز تيغ تو يك گردن آزاد نيست .  
كي آخر شوي سير از خون ما ؟  
ز روح تو روئيده شد اين دو مار .  
ستمهاي تو مار دوش تو شد .  
شود دردت افزون و جورث افزون .  
فقط مغز بيچارگان ميخورند .  
( اشاره به امضا كنندگان محضر )

فرياد خلق ديوارهاي قصر را ميلرزاند . سرود « دست آهنگر » بگوش ميرسد .  
شنو اين صداي خروشان خلق ،  
هراسان شو از خشم جوشان خلق !

### ضحاك

پس تو ميخواهي به امر من ز بند  
گوش كن . گرچه ، ز روي عدل و داد ،  
ليكن ...  
فرخت آزاد گردد بي گزند ؟  
فال نو بر نام فرخ اوفتاد ،

با اشاره او فرخ را مي آورند و در ميانه شمشيرهاي برهنه مقابل كاوه نگاه ميدارند .  
... اين يكدانه فرزند تو است ...  
فرخ و كاوه حرکت ميكنند كه بيكدگر برسند اما شمشيرهاي كشيده مانع ميشوند .  
اين سند را گر تو هم امضا كني ،  
من ز دست او گشاييم بند را ،  
محضر را بدست كاوه ميدهند . كاوه طومار را گشاده هر جمله را اول پيش خود بعد بلند ميخواند .  
« ما ... خلق ... » كدام خلق ؟  
اين غداران ؟  
اين خلق فروشان و خيانتكاران ؟  
( اشاره به طرف هياهو مردم )  
زحمتكش و ايجاد كن و مسكين خلق !  
« شه عادل و ... »  
اما دل كي ؟ مكر و خيانت تا چند ؟  
با اشاره ضحاك فرخ را تماما رو بروي كاوه نزديك مي آورند .  
جانم ، جگرم ، يگانه فرزند من است ،  
بينم رخ يازده برادر هائيش .  
( گريه مي كند )

### فرخ

از ديده مردانه ، پدر ، اشك مريز ،  
تو سخت تري ز چكش و سندانهم ،  
هرگز ، پدرم ، قبول اين ننگ نكن ،  
خدمت به وطن يگانه پيمان من است ،  
زين آب مزن بر دل من آتش تيز !  
پادراتري بمردي از وجدانهم .  
و زمردن من خاطر خود تنگ نكن .  
آزادي خلق بهتر از جان من است .

### كاوه

خواهيد كه از براي يك فرزندم  
چشم از وطن و اهل وطن بر بندم ؟

این خلق تمام خویش و پیوند منند  
با اشاره ضحاک فرخ را میبرند .  
این جامه ننگ را نپوشم هرگز !

و آن تازه جوانان همه فرزند منند .  
من میهن خود را نفروشم هرگز  
محضر را پاره کرده زیر پا لگد می کند .

### شهربان

(شمشیر را میکشد)

سر بی ادب را بگیرم ز تن!

بده رخصت ای شاه عالم که من

### ضحاک

( پر از واهمه با دست بی قوت گویا چیزی را از سینه خود دور می کند ) .

نهاده است بر سینه ام استوار ...

نبینی مگر ؟ نیزه ای مرگ وار

خانهای محلی به کاو هجوم میکنند . از زیر زمین قیاد ، فرخ و یک دسته جوانان بیرون می آیند . جنگ در میگیرد .  
کاو یک ضحاک را زده می اندازد و پیشدامن خود را به نیزه او آویخته آنرا بر افراشته از ایوان به مردم که در بیرون هستند نشان میدهد . توده شهری و کوهستانیهای مسلح که پرویز در سر آنهاست به دربار میریزند . فرخ ضحاک را از تخت سرنگون می کند .

### مردم

همیشه شاد باشید ای جوانان !

خوش و فرخنده باشد فرخ ما !

مبارک باد این فتح نمایان ،

الهی زنده باشد فرخ ما ،

### جوانان ( به قیاد )

جان ما را عقل تو آزاد کرد .

### مردم ( همه )

فکر تو دلهای ما را شاد کرد .

### قیاد

عقل این دختر به من یاری نمود .

اینچنین فکری فقط از من نبود ،

( نوشافریں را که در بین مردم ایستاده است نشان میدهد )

### مردم

آفرین هم بر تو ، هم نوشافریں !

ای قیاد پاک دل ، صد آفرین ،

قیاد از شنیدن کلمه « پاکدل » اشک شادی میریزد . یکی از آشپزها پیشدامن خود را از روی جامه زربفت به قیاد می پوشاند . دیگری کلاه سفید آشپزی خود را به سرش میگذارد .

### سنگین ( به قیاد )

جوانانرا چه سان می کردی آزاد .

که میخورند و میرفتند در خواب ؟

حکایت کن که از شمشیر جلا

چه می دادی به آن ماران بیتاب

### قیاد

با خود گفتم که اگر آن دو مار

مغز گوسفند را با ذوق میخورند .

پیش از آنکه من روم به دربار ،

به مغز ضحاک هوس میکنند ،

### ( خنده عمومی )

باید گم شوم ، من قیاد نیستم .

پنهان باشد از خویش و بیگانه .

مغز پخته را افسون نماید .

شکر - دو مثقال ، نمک - یک ذره

یک خرده سرمه از دندان فیل ،

یک دم و یک پف ... اینک شد معجون !

به ماران آن گوسفند خونخوار .

که شب دو جوان کم شده است از ما .

منتظر بودند در زیر زمین .

اگر نخورند من استاد نیستم ،

گفتم به ضحاک : باید آشخانه

مبادا جادو آنجا بیاید

میزدم هر شب به مغزه بره

یک - دو تا فلفل ، نیمتا زنجبیل ،

یک چوبه دارچین ، یک نخود افیون ،

می دادم از آن مغز خوشگوار

هر سحر خوش بود شاه بی پروا

اما جوانان همه در تاملین

### مردم

آفرین هم بر تو هم نوشافریں !

### قیاد

بهترین مغز جهان است این مغز .

نعمت و حرمت از مغز من است .

ای قیاد پاک دل ، صد آفرین ،

نرم و شیرین و جوان است این مغز ،

مغز پختن هنر نغز من است ،

### مردم

مغز با مزه زیاد است ، زیاد .  
خوشترش مغز قباد است ، قباد .

### فرخ ( به نوشافرین )

ماه خوش منظر من ،  
من سپاهي و تو فرمانده نام آور من ،

کار دنیا به مراد است ، مراد ،  
بهترش مغز قباد است ، قباد ،

شکر ، صد شکر که باز آمده ئی در بر من ،  
مهربان دلبر من !  
فتح من ، اختر من .

### نوشافرین

وصل خوب است به هر جا بود ، اما بهتر که بمیدان ظفر  
من خودم فاتحم و یار من و لشکر من ،  
دلبر آید در بر .  
ملت و کشور من .

### کاوه ( به قباد )

کاش خوالیگر بدي ز اول تو پیش ازدها  
( آهنگ « الوداع » آهسته شنیده میشود ، نوشافرین و فرخ پیروزه را از دو طرف در آغوش میگیرند . همه ساکت می ایستند )  
خلق انسان پرور و نام آور ما زنده باد .  
کشور ما بی زوال و فتح ما پاینده باد !  
تا هزاران نوجوان میشد ز چنگالش رها !..

### مردم

کشور ما بی زوال و فتح ما پاینده باد ،  
نوشافرین گردن بند خود را گشوده به پرچم بیرق کاویانی می آویزد . اینرا دیده دیگرانهم زینتهای ساده خود را به پرچم علاوه میکنند .  
شیر فاتح کاوه آهنگر ما زنده باد !

### سرود عموم

دیدي که چطو شد ! اي ، هي ! دیدي که چطو شد ! اي ، هي ! دیدي که چطو شد ! اي ، هي ! دیدي که چطو شد ! اي ، هي ! دیدي که چطو شد ! اي ، هي ! دیدي که چطو شد ! اي ، هي ! دیدي که چطو شد ! اي ، هي ! دیدي که چطو شد ! اي ، هي !	دیدي که چطو شد ، همش یخ بود و آو شد . هنگامه نو شد ، از حمله شیران وطن دشمن غدار چون در بر خورشید همش یخ بود و آو شد . اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي ! اي ، هي !
--	---

هنگامه نو شد ،  
آن وحشی نا پاک  
دیدي که چطو شد !  
هنگامه نو شد شد ،  
و آن کله پز خوب ،  
دیدي که چطو شد !  
هنگامه نو شد ،  
دیدي که چطو شد .  
دیدي که چطو شد ،  
دیدي که چطو شد .  
دیدي که چطو شد ،  
دیدي که چطو شد .  
دیدي که چطو شد ،  
دیدي که چطو شد .  
دیدي که چطو شد ،  
دیدي که چطو شد .

### برده

## ترجمه ها

### انترناسیونال

دنیای فقر و بندگی !  
به جنگ مرگ و زندگی .  
کهنه جهان جور و بند ،  
هیچ بودگان هر چیز گردند .  
آخرین رزم ما .  
نجات انسانها .  
خدا ، نه شاه ، نه قهرمان .  
در پیکارهای بی امان .  
نعمت خود آریم بدست ،  
تا وقتی که آهن گرم است .  
آخرین رزم ما .  
نجات انسانها .  
اردوی بی شمار کار ،  
نه که خونخواران غدار .  
بر رهنان و دژخیمان ،  
تابد خورشید نور افشان .  
آخرین رزم ما .  
نجات انسانها .

برخیز ، ای داغ لعنت خورده ،  
جوشیده خاطر ما را برده  
باید از ریشه براندازیم  
آنکه نوین جهانی سازیم ،  
روز قطعی جدال است ،  
انترناسیونال است  
بر ما نبخشد فتح و شادی  
با دست خود گیریم آزادی  
تا ظلم را از عالم بروسیم ،  
دمیم آتش را و بکوبیم  
روز قطعی جدال است ،  
انترناسیونال است  
تنها ما توده جهانی ،  
داریم حقوق جهانی ،  
غرد وقتی رعد مرگ آور  
در این عالم بر ما سراسر  
روز قطعی جدال است ،  
انترناسیونال است

### ماکسیم گورکی

### سرود شهباز

۱  
در تنگ نمناک گره پیچ خوابید ،

ماری به کهسار خزید و آنجا  
به بحر نگران .

در چرخ بلند آفتاب می تابید ،  
 موجها در پائین میخوردند به سنگ ...  
 سیل شتابان بود  
 پوشیده از کف ، سر سفید ، پر زور ،  
 به دریا میریخت .  
 ناگهان آنجا که مار پیچان بود  
 با پر خونین ، سینه مجروح ...  
 در خشمی عاجز به سنگهای سخت  
 مار ترسید و جلد خزید از وی دور .  
 دو سه دم باقیست ...  
 و راست برویش ایستاده فشید .  
 - آری ، می میرم . - پاسخ داد شهباز  
 - من با فخر زیستم ... بخت را شناختم ...  
 تو چنان نزدیک خواهی دیدش ...  
 - خوب ، چیست آسمان ؟ یک جای تهی .  
 من اینجا خوشم ... گرم است و نمناک !-  
 و در دل خندید به هذیان وی .  
 عاقبت پیداست .  
 خاک میشود ، خاک ...  
 نیم خیز به اطراف نظری انداخت .  
 آب می تراوید .  
 شهباز فریاد زد ، پر درد ، پر اندوه ،  
 - کاش باری دیگر به فلک پرم ...  
 تا ، در خون من غرقه ، بمیرد ...  
 مار بفکر فرو رفت : شاید در چرخ  
 چنین مینالد ...  
 پس بیا پیشتر تا لب دره و پائین بیفت !  
 در عالم خود زندگی کنی .  
 در نم سنگها ، لغزان با چنگال ،  
 به پرتگاه رسید .  
 چشمش درخشید و خود را انداخت .  
 بالها شکسته ، پر فرو ریخته ، پائین میغلطید  
 خونس را شست و در کفن کف بردش بدریا  
 پیکر شهباز در پهنه بحر نمایان نبود ...

۲

مار ، والمیده ، دیری اندیشید  
 پس نظر افکند بچرخ کبود که چشم را دایم  
 - آخر چه میدید شهباز مرده  
 هم جنسان او چرا پس از مرگ ،  
 چه چیز آنجا درک میکنند آنها ؟  
 اگر به فلک کمی هم باشد پرواز می کردم .  
 چنبره زده پرید به هوا ،  
 خزنده نهاد کی پرواز کند !  
 افتاد ، ولیکن نمرود و خندید ...  
 در افتادن است ! مرغان مضحک !  
 بچرخ بلند شتابان شده  
 آنجا تهی است . نور فراوان هست ،  
 پس کبر بهر چیست ؟ سر زنش چرا ؟

در مرگ شهباز ، در عشق آسمان .  
 با امید بخت فرح میدهد .  
 در آن فضای بی سقف ، بی کران ؟  
 با عشق پرواز بر فلک ، روح را اغوا میکنند ؟  
 آخر اینها را میتوانستم منم بفهمم ،  
 گفت و اجرا کرد :  
 مانند نوار در آفتاب رخشید .  
 اینرا فکر نکرد که بسنگ افتاد .  
 - پس ، جذب پرواز بچرخ در این است !  
 خاکرا نشناخته در آن دلتنگند ،  
 در آن تفته دشت حیات میجویند .  
 لیکن غذا نیست و تکیه گاه نیست تن زنده را  
 برای این که با آن پوشانند

جنون هوس ، و عجز خود را  
مرغان مضحك !!  
من خود آگاهم ... دیدم فلک را ...  
افتادن را هم آزمون کردم . لیک خرد نشدم .  
آنها که خاک را دوست نمیدارند  
من به حقیقت پی بردم ، هرگز  
من خاکزاده ام ، با خاک زنده ام .  
بخود می بالید .  
موج خود را سخت به ساحل میزد .  
طنین انداز بود سرود در وصف مرغ سرافراز .  
میلرزید فلک از رعد سرود :  
شور و جنون دلاروانست خرد حیات !  
لیک آید آن روز که قطره های خون گرم تو ،  
رخشان میشوند و در بسیاری دلهای بیباک  
گرچه تو مُردی ، لیک در سرود  
چون زنده تمثال ، چون دعوت سوی آزادی و نور !

۱۹۴۸

### ماکسیم گرکی

### سرود پیک طوفان

روی هامون بحر سر سفید  
ما بین ابرها و دریا مغرور  
پیک طوفان ، برق سیاه مانند .  
گاه بسوی ابر پریده چون تیر  
شادی در بانگ بی پروای مرغ .  
نیروی غضب ، شعله هوس  
می شنوند ابرها اندر این بانگ .  
می نالند ، می لولند روی دریا .  
وحشت خود را پنهان نمایند .  
آنها ، اسفرودها بیخبرند  
غرش رعد می ترساندشان .  
ترسان پنهان می کند در سنگلاخ ...  
می پرد با جرئت ، آزادانه  
ابرها تیره تر شده پائین تر  
موجها می سرایند و رو به اوج  
تندر خروشان !  
گرم دفع باد میزارند موجها .  
گله های موج را و با ضربت ،  
روی سنگلاخ و در هم شکسته  
به گرد ، به رشحه بدل می کند .  
می پرد غریوان ، گشاده بال  
کف موجها را کنده می برد .  
سیاه ، سر افراز شیطان طوفان . -  
او به ابرهای تیره می خندد ،  
در قهر رعد او ، شیطان حساس ،  
او یقین دارد نخواهد پوشاند  
باد می صفرید ، تندر میگرد ...

ابرهای تیره گرد می آرد باد .  
شهر گشاده پرواز می کند  
گاه بالی بر موجی رسانیده ،  
بانگ میزند و ابر میشوند  
درون این بانگ شوق طوفان هست ،  
و یقین کامل به پیروزی  
یاقوها می نالند پیش از طوفان ،  
حاضرند آنها که در قعر آب  
اسفرودها نیز ناله میکنند -  
از لذت رزم زندگانی .  
تن پروارش را ابله پنگ ون  
تنها پیک طوفان سرفراز  
بالای دریای سفید از کف .  
بروی دریا فرود می آیند .  
به پیشواز تندر می شتابند .  
در کف غضب ،  
باد اینک در آغوش می گیرد سخت  
وحشیانه خشمگین ، می پرتابد  
کوه پاره های زمردین را  
پیک طوفان ، برق سیاه مانند ،  
چون تیر از ابرها گذشته با پر  
این است می پرد دمان چون شیطان -  
می خندد قاه قاه ، میگیرید زار زار ...  
او از شدت شادی میگرید !  
چندیست خستگی حس می نماید .  
ابر آفتاب را - نه ، نخواهد پوشاند !  
گله های ابر شعله کیود

مي افروزند بالاي ژرف دريا .  
 در قعر خود خاموش مي نمايد .  
 بمانند مارهاي آتشين  
 - طوفان ، بزودي مي شورد طوفان !  
 كه مي پرد مغرور بين برقها  
 پيشگوي فتح است كه بانگ ميزند :

دريا تيرهاي برق را ربوده  
 انعكاس اين برقها در بحر  
 پيچ و تاب خورده غايب ميشوند .  
 اين مرغ جسور بيك طوفان است  
 روي بحر پر غضب خروشان .  
 - بگذار شديدتر بشورد طوفان !

## و . ماياكوفسكي

### گفتگو با رفيق لنين

از خرمنها كار ،	روز ،	كم كم تاريخ شده	اوضاع نوين ،
دو تن در اطاق :	عكس او	موهاي لب	آرميد .
دهان باز	رو به بالا	عظيم ،	منم و لنين ،
در چين جبهه ،	گنجيده	ميروند	روي ديوار سفيد .
پيدااست ،	جنگل پرچم ...	علف دستها ...	در پرشور سخنراني .
سلام ،	رفيق لنين ،	گذارش	خار خار .
رفيق لنين ،	گذارش ،	من ميدهم خرسند ،	عظيم پيشاني ،
رفيق لنين ،	رفيق لنين ،	نه رسمي ،	انساني افكار .
اجرا	دويم شمع و رخت	خواهند شد ،	در زير
رويد	ضمنا	كارهاي	هزاران .
زيادند	زيادند	به گدا و لوچ ،	از نور شادي فروزان .
خسته مي كند	بي شما	حاصل	به پيشوا .
در ملك ما ،	قدم ميزنند	زيادند	
نه لقب دارند	يك قطار ريختها	هر نوع	
كولاكها ،	انشعابي ،	دفع مشت و گاز .	
سینه را ،	پيش انداخته	جمعي	گستند افسار .
پيش انداخته	ما	در دورش ،	فته ساز ،
ليكن همه را -	رفيق لنين ،	رذيلان	بسيار .
رفيق لنين ،	درزمين	و نه شماره ،	
رفيق ،	از خرمنها كار ،	ميشود كشان :	
از خرمنها كار ،	روز ،	اهمال كار ،	چاپلوسان لجاره ،
دو تن در اطاق ، -	دو تن در اطاق ، -	پر از قلم ،	بدمستان .
		راه ميروند	نشانك ،
		همه شانرا	مغرور .
		زور مي خواهد ، زور .	ميكوييم، بيشك .
		در دود كن فابريكها ،	
		زير برف و غلات ،	
		با دل و با نام شما	داريم نفس ، فكر ، بيكار و حيات .
		اوضاع نوين ،	
		كم كم تاريخ شده ،	آرميد .
		منم و لنين ، -	



ل . آسانين**سرود جوانان**

فرزندان هر ملت ،  
 اين ساله‌اي پر شدت  
 در هر اقليم دنيا ،  
 هر کس جوانست ،  
 با ما به صف ، دوستان !  
 هر جوان ، هر جوان .  
 کي توان ، کي توان !  
 با جوانها  
 خواند دنيا :  
 کي توان ، کي توان !  
 در ياد است روز ميدان ،  
 خون پاك شهيدان  
 هر انسان شرفمند .  
 بخت ملتها ،  
 در دست ماست : ياران .  
 هر جوان ، هر جوان .  
 کي توان ، کي توان !  
 با جوانها  
 خواند دنيا :  
 کي توان ، کي توان !  
 برنا دل ما مي‌تازيم  
 پرچم بالا افزايم  
 زور تاريك بدخواه  
 خيز اي جوانمرد ،  
 ضد شرار جنگ !  
 هر جوان ، هر جوان .  
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،  
 با جوانها  
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،

ما به اميد صلح زنده ايم .  
 بهر خوشبختي کوشنده ايم .  
 در اقيانوس و دريا  
 بر ما دهد دست ،  
 نغمه دوستي سرايد هر جوان ،  
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،

هم آهنگ اينرا  
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،

نام دوستان به دل شد رقم .  
 دوستي ما را بسته بهم .  
 پيش آ ، با ما بپيوند !  
 نوراني فردا  
 نغمه دوستي سرايد هر جوان ،  
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،

هم آهنگ اينرا  
 اين سرود ما را کشتن کي توان ،

با سوگند مقدس به پيش .  
 بهر حق سزاوار خویش .  
 باز بهر صلح کند چاه .  
 همراه ما گرد  
 نغمه دوستي سرايد هر جوان ،

کي توان ، کي توان !  
 هم آهنگ اينرا  
 خواند دنيا :  
 کي توان ، کي توان !

ل . آسانين**سرود بين المللي دانشجويان**

دنيا ، شنو صوت دانشجويانرا ،  
 آسمان صاف و خورشيد تابان را  
 عزم و ياري ،  
 دارد به توپ و آتم برتري .  
 يك دل و جان ،  
 صاف ورخشان ،  
 يكتاست ره بخت جاويدان .

دست به ياران جوان ميدهيم .  
 کي زير دود حريق مينهيم !  
 وفاداري  
 پر از ايمان ،  
 پاسدار صلحيم ما توده جوان .  
 پيش دوستان

۲

با رزم و کار دانش در دست آرد.  
سوی سعادت ملل را برد .  
وفاداری  
پر از ایمان ،  
پاسدار صلحیم ما توده جوان .  
پیش دوستان

۳

یاد داریم دود و خونها را هنوز .  
دانشجویان ، صلح را سازیم پیروز .  
وفاداری  
پر از ایمان ،  
پاسدار صلحیم ما توده جوان .  
پیش دوستان

هر کس براه آموزش پادار است ،  
ما خواهیم علمی که صلح را خواستار است ،  
عزم و یاری ،  
دارد به توپ و آتم برتری .  
یک دل و جان ،  
صاف و رختان ،  
یکتاست ره بخت جاویدان .

ما که در آتش جنگ یار شده ایم ،  
بهر بزرگ امتحان آماده ایم ،  
عزم و یاری ،  
دارد به توپ و آتم برتری .  
یکدل و جان ،  
صاف و رختان ،  
یکتاست ره بخت جاویدان .

### ر . باتکانیان

### **بزرگی بی زوال**

رو ، باز آ ، دمی که شوی آدمی بزرگ!  
آمد و گفت : آمدم ، پدر ،  
- پسر ، اینسان بخود میال . -  
بزرگی از تو طلب کرده ام ، نه زر ! -  
- پدر ، ببین !  
گفتا .  
- این ممکن است . - گفت پدر -  
اما مگر بزرگی مطلق بود همین ؟  
تنها نه ، با برادر مظلومی از بشر .  
من ناله اش شنیدم و رفتم بیاریش ،  
آزاد کردم از ستم و رنج و خواریش . -  
گفتا ، بشوی جامه و تن را ز خاک و خون ،  
آورده ئی بجای همه آرزوی من .  
این است آن بزرگی بی مثل و بی زوال .

چون جان ببر کشیدش و بدرود کرد و گفت :  
یک سال رفت ،  
اول توانگرم ...  
گفتش .  
بگذشت سالها و پس آمد .  
من عالمی بزرگم ، دانشور زمان . -  
- یگانه رهبر علمم در این جهان .  
بلکه صد چنان .  
بگذشت سالها هم و باز آمد . این سفر  
گفت : این اسیر بود و بید ستم ، پدر ،  
کوشیدم و مجاهده کردم که زودتر  
چون گل شکفته شد پدر پیر از این سخن .  
آزاد زندگی کن و خوش بخت ، چون کنون  
اینک ، حقیقتاً تو بزرگی ، بخود بیال !

### تاراس شوچینکو

### **وصیت نامه**

مرا زیر زمین ،  
او کرائین شیرین .  
دنپر و ساحل آن  
چون میگرد غران .  
بندها را بگسلانید .  
نصرت را غسلانید .  
نو ، کبیر و آزاد  
یکدم آرید بیاد !

چون میرم ، خوابانید ، یاران ،  
در صحرای بی پایان  
چنانکه دشت پهناور ،  
پیدا باشد ، بشنود گوش  
خوابانید و بپا خیزید ،  
با خون ناپاک دشمن  
مرا در عائله نو ،  
با نرمی و مهربانی

## ویکتور هوگو

### سنگر خونین

رزم آوران سنگر خونین شدند اسیر  
- آنجا بدي تو هم ؟  
- پس ما کنیم جسم تو را هم نشان تیر .  
يك صف بلند شد همه لول تفنگها ،  
تن همسنگران او  
- اذنب بده بخانه روم ، تا کنم وداع  
- الساعه خواهم آمد .  
محکوم کیستی اگر اصلا نیامدی ؟  
- سلطان ، نه - داد پاسخ وي کودک شجاع .  
در سر آن چشمه ، آن طرف .  
- چه خوب خزش کرد! .. - بین خود  
آن زمان  
با قاه قاه خنده بد آغشته .  
شوخی شکست . هر که بحیرت نظر کنان :  
میان کوچه به دیوار تکیه داد ،  
خونسرد و بی تزلزل و مغرور ایستاد .  
کشید عربده ،

با کودکی دلیر ، به سن دوازده .  
- بله ، با این دلوران .  
تا آنکه نوبت تو رسد ، منتظر بمان !  
آتش جرقه زد .  
غلطان فتاد بر سر خاشاک و سنگها .  
با مادر عزیز - به سردار فوج گفت .  
- عجب حقه ای زدی !  
نواهی زچنگ ما بگریزی به حرف مفت ؟  
خانت کجاست ؟  
- ها ، پس برو !  
سربازها به مسخره گفتند .  
خر خر و ناله دم مرگ دلوران  
ناگهان  
محکوم خورد سال می آمد ز پشت صف . آمد !  
آنجا که پیکر رفقاییش بخون فتاد ،  
- این من !  
- خالی کنید تیر !

## آ . س . پوشکین

### به دکابریستها

در اعماق کانهایی سیبیر  
گم نمیشود رنج دلگیر  
خواهر وفادار سختی ،  
جرئت و شادی کند بیدار ،  
پیشتان از سدهای آهن  
انسان که در آن زندانی - چاه  
بندهای گران خواهند افتاد ،  
پیشواتان آید با شادی ،

پر فخر تحمل کنید ، یاران !  
و بلند پرواز فکرهاتان  
امید در سیه چال غمبار  
خواهد آمد روز خوشبختی .  
محبت و دوستی یابد راه ،  
رسد بانگ آزاده من .  
زندادان ویران گردد . آزادی  
دوستان تیغتان پس خواهند داد .

## آ . س . پوشکین

### یاد دارم

یاد دارم دم جانبخشی من ،  
چون پدیده که ببرد آنا ،  
مدتی غرقه آنده ، نومید ،  
گوشه آواز عزیز تو شنید ،  
سالها بگذشت . افکار کهن  
دلکش آواز تو شد دور از من  
دور ، در ظلمت زندان ، بی سود ،  
زندگی بی عشق و بی معبود ،  
روح را شد دم بیدار شدن :  
چون پدیده که ببرد آنا ،

ایستادی بر چشمم تو ظریف ،  
همچنان آلهه حسن لطیف .  
بین هر روزه هیاهوی و شتاب ،  
نازنین چهر تو دیدم در خواب .  
بشد از صر صر عاصی بر باد .  
ملکی چهر توام رفت از یاد .  
پس از آن میگذراندم ، ایام ،  
بی اشک و بی روح و بی الهام .  
باز پیدا شدی اینک تو ظریف ،  
همچنان آلهه حسن لطیف ،

دل کنون جوش زند شوق آلود :  
زنده شد هم عشق و هم معبود ،

بهر او از نو ، با جلوه تام ،  
هم اشک و هم روح و هم الهام ،

### آ . س . پوشکین

#### در هوای دلکش فواره ها

در هوای دلکش فواره ها ،  
بر دل خان شاعر آوردی صفا  
بر نخ تفریح بیکاری ، ملیح ،  
دُرّ گردن بند رخشنده ملیح ،  
شیفته بودند سعدی - جوجه ها  
میگشود دفتَر و باغچه سرا  
قصه های زبده میگسترد او  
میگرفت از حسن آنها رنگ و رو  
لیک یک تا هم فسونکار عزیز ،  
با چنان قدرت ، چنان شوخ و تمیز  
کان بصیر و نکته دان و بالدار  
شیر مردانند پر مو ، سهم بار ،

هر طرف دیوارها را رشحه زن ،  
با جرنگ انداز مرجان سخن .  
می نمودی دست چالاکش رسد  
دانه های سبحة زرین خرد .  
بر کریم . اینجا سخن پرداز شرق  
در شگفت و جذبه میگردید غرق .  
همچو قالیهای نغز ابروان .  
مجلس خانهای گیری هر زمان .  
صاحب استعداد فکری ، خوش ادا ،  
نا سروده داستانها ، شعرها  
شاعر بگزیده کشور کاندران  
دلربا زنها - قرین با حوریان .

### آ . س . پوشکین

#### کاخ یادگار

بخود کاخی بپا کردم که دست آنرا نمیسازد  
معظم آیده انسان که بالاتر سر فرزند  
تماما من نمی میرم ، نه - جسم گرچه گردد خاک ،  
بمانم شهره تا باقی بود در زیر این افلاک  
زمن آگه شود سر تا سر روسیه اعظم ،  
نژاد راد اسلاو ، فین ، کنون بی علم تنگوس هم و کلموک بیابان دوست .  
رمانی دیر خواهم بد عزیز خلق این کیهان ،  
که آزادی در این عصر ستم بستودم و احسار بر افتاده طلب کردم .  
اطاعت کن تو ، ای الهام من ، فرمان یزدانرا  
پذیرا باش بیقیدانه به به را و بهتانرا ،

علف هرگز نپوشد راه مردم را به آن محضر .  
ز برج شاه اسکندر .  
رهد روح از فنا و ماند اندر نظم ارزنده .  
ولو یک شاعر زنده .  
برد نام مرا با مهربانی هر زبان در اوست ،  
که کردم با سخن حس نکو بیدار در آدم ،  
نه از آزارها ترسان نه بر اکتیل ها واله ،  
مکن هم بحث با ابله .

### آ . س . پوشکین

#### سرود نوشانوش

از چه خاموشند آوازهای شاد ؟  
زیبا دختران ، زنهایی طناز ،  
پیاله ها را لبریزتر سازید ،  
در می سرخ رنگ ،  
ساغر ها به پیش ! این به آن خورد !  
تو ، ای مهر پاک ، پرتو بیفکن !  
پیش طلوع شفق روشن ،  
پیش آفتاب دانش سرمد .

ای بانگ نوشانوش ، طنین انداز !  
که ما را دوست میدارند ، زنده باد !  
جرنگا جرنگ ،  
حلقه های فال را ببندازید !  
زنده باد الهام ، زنده باد خرد !  
انسان کاین چراغ میبارد فروغ  
دود کتان می میرد علم دروغ  
زنده باد خورشید ، نیست شود ظلمت !

## توضیحات

- شمس کسمائی - شاعره ایرانی که پسرش بدست ارتجاعیون بقتل رسید و غزل «بشمس کسمائی» بدین مناسبت سروده شده است
- کمبغلان - بیچارگان ( تاجیکی )
- ریگر ، قره طلاق و راشیدن - اسامی محلاتیست در تاجیکستان
- بای - بگ ، ارباب
- لاچیلسیس - قهرمان داستانهای خلق لاتیش
- ریتسار سیاه - جنگ آور سیاه ، لقبی است که خلق لاتیش به سران سپاه غاصب آلمان داده بودند .
- ایفل - برج ایفل در پاریس
- سمکو - سمیتکو
- هفت تن - اشاره به قهرمانان داستان « پری بخت » میباشد
- زهی ان لحن داودی ... - این بیت را استاد پرویز شاد بدین غزل علاوه کرده است
- سردادن - رها کردن ، راندن ( تاجیکی )
- شوچنکو ( Chevtchenko ) - شاعر بزرگ خلق اوکرائین ( ۱۸۶۱-۱۸۱۴ )
- دنیبر - نام پر آبترین رودخانه اوکرائین است
- س . مارشاک - شاعر شوروی
- کافتن - جستجو کردن ( تاجیکی )
- اصلیه خان - نام یکی از دوشیزگان پیشرو کلخوزچی تاجیک میباشد
- بشد بیرق سرخ از دست ما - مقصود از بیرق سرخ بیرقی است که به دسته کارگران پیشرو بعنوان افتخار داده میشود
- کلند - کج بیل ( تاجیکی )
- بریگاد - گروه کارگران و یا دهقانان کلخوزی که کار معینی را انجام میدهند
- چاریک کار - دهقانی که در مقابل کار خود یک چهارم محصول را سهم می برد
- یکه دست - دهقانی که در تصرفات کلخوزی داخل نشده و کارهای زراعتی خود را بتنهایی اداره مینماید
- ضر بدار - پیشرو
- رومال - روی سری ( تاجیکی )
- مردکار - مزدور ( تاجیکی )
- یلان - نقشه کار
- اوستاد سخن - مقصود فردوسی است
- کولاک - دهقان متمول که از زحمت دیگران استفاده می کند
- دکابریستها - اشراف انقلابی روس که در سال ۱۸۲۵ بر ضد تزار طغیان کرده بودند
- سعدی جوجه ها - اشاره به شعری جوان شرقی است که از سبک سعدی پیروی مینمودند
- کریم - شبه جزیره کریمه
- باغچه سرای - محل زیبایی است در کریمه که در دوران پیشین اقامتگاه خوانهای تاتار بوده است .

توجه: بخش پایانی شعر زور بی شکست و بخش ابتدایی شعر تاج و بیرق در نسخه کاغذی موجود نبود. در ویرایش های بعدی این قسمت ها اضافه خواهد شد.

تهیه برای :

کتابهای رایگان فارسی

[HTTP://PERSIANBOOKS.BLOGSPOT.COM](http://persianbooks.blogspot.com)

